گرت خدا ازین گاه گردد بکشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر شکر دستی شکر باید | سعادت بلندش کند پایه پایه
بخایندش از کینه بدندان نهی | که دون پرورست این فرومایه دهر
چو پیسند کاری بدستت درست | چه لعبت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری زکار | گدا پیشه خوانندش و بچه خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه | وگر خامشی نقش گرمابه
تحمل کنی نه از خواستند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست عار

[illegible]

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | هم او گفت مسکین بخوردش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخن را به اندرز گویند و بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را به تأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است / خدایم به سر از تو داناتر است
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که چشم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بیاور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / به نفرت کند از درون تباه
ندارد به صد نکته نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیکبینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست



باب هشتم در شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس از خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آوردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز نافش ... یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفلی براه / بصبرت ...
جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بر آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد عهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای | که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن بچاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای | وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای | سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

حکایت

ولیکن درین صورت دلپذیر | فرو رفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست

تا انکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

هنرور آزمائی زاده هم شاد | بگردن برش مهره بر سیم شاد

چو پیلش بزور فت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد | و گر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بر دیک شاه | نکرد آن فرومایه ور دی نگاه

[illegible]

مطلب

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار / همی گسترانَد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

[illegible]

حکایت

[illegible]

به پیر کسی بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود | که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از بازماندگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت آب از سر
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست

[illegible]ی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد
[illegible]

تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد | پیاده چه دانی که چون میبرد
بآرام دل خفتگان دل [illegible] | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت | ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

برو شکر کن چون بخر نیستی — گر آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر بر آورد کای پیر مرد

برو شکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نبشت — مزن طعنه بر دیگران در کنشت

ببندای مسلمان بشکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست — بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد

در ایشان نه خندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش | که لطف حق میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی پرستش نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایی است تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

حکایت

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس آن بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده چیزی بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست | که بگشاده بر آسمان و زمیست

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
شهان ناحیت کاروان کاروان / به دیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است / بنزدیک بی دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندر است / سلامت بتسلیم و دین اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است

به عینت در صورت این صنم | که اول پرستنده کانش منم
برهمن رشادی برافروخت روی | پسندید و گفتا پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر | بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست | برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا

چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل / عجب نیست گر سنگ گردد به سیل
دویدند خدمت کنان سوی من / به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / به کرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم به دست / که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست
به تقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی به دست

به فورم در آن حال معلوم شد / چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش به چاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر به خدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم

جو از نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای | جو کشتی دران خانه دیگر مپای
جو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر | جو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد ازان رستخیز | وزانجا براه یمن با حجیز
ازان جمله غم کز بر من گذشت | دلم جز او ز شیرین بگشت
در اقبال دلبند بوبکر سعد | که مادر نزاید چنو قبل و بعد
بجور فلک دادخواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش | که درخورد انعام و اکرام خویش

[illegible]

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت بنهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندان که آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندان که آکنده تر
تهی دست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی درانگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی و ارفت کای پیر دد | چه در کنج حسرت نشینی به درد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بجم
برآور دو سر سال خورد از نهفت | نگر تا جوانش چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سر سبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بار آورد بید مشک | بریزد درخت کشش برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید
ببندانم زم جمره بازی کبود | دماوم سر رشته خواهد ربود
شمارات نوبت برین خوان نشست | که ما از نعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ

حکایت

گمی سالی آمد بنزد طبیب
ز تا بیرون نیامد زنبر دین ز...
جوانی مادر بدیدم پیرستی نیا بگیرد

که دستم برگ برنهای بچگی رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
هرین ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان برگسل / که پایت برآید قیامت ز گل
نشاط جوانان ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

ز سودا که این [illegible] بگذشت بر باد چون بی بیان
اگر [illegible] ای سعادت [illegible]
دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
دریغا جوانی [illegible] زبان
دریغا که فصل جوانی گذشت
[illegible] بندگان [illegible]
الا ای که بر خاک ما بگذری

دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

چو بازار طاعت [illegible]
[illegible] نباید [illegible]
دریغ دولت است [illegible]
چه [illegible] نیکوی [illegible]
[illegible] روز [illegible]

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می‌رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو / دگر کی ستاند بنوبت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ور این نیز هم در نیابی گذشت

چو شیب اندر آمد بروی شباب
شبت روز شد دیده برکن ز خواب

بشهر قیامت مرو تنگدست
که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور
کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد
چه سود آید آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار
زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس

[illegible]

نشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی
خر وحش اگر بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز	که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند

تو غافل در اندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

بجز سودم از زهد بر ژنده دوخت | تف دیگران چشم و هوشم بسوخت
دگر زیردستان برندم خورش | به راحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم بعد ازین عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد از عشوه مست | که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت | که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند به یک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید به یک خشت بست

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

جهان سنگش آگنده خاک استخوان | کز آن عاج بر توتیا سر مردان

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کن دست و سرپنجه زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
خیانش بر او رحمت آمد ز دل	که بنشست بر گورش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی
عجب گر تو رحمت نیاری بر او	که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان
که در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود	که گویی در او دیده هرگز نبود

[illegible] کسی ای نازنین چهر من
که شوریده داری دل از مهر من
مخوان [illegible] شنیدند در دیده گرد
که بارش [illegible] مخوان [illegible] بکرد
بر این خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد

خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
نگه دار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب | سفر کرد خواهی بشهری غریب

زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو پیش
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت در مدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ میپرورید | چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | جهان دیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
به سیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای
یکی برد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت هر دم بزاری و سوز
اگر دوست با خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی

ترا از دوست گر عاقلی بر گرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بنا جور دشمن مبر دردش بوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست | که بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد | چو برخاست لعنت به ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی | چرا تیغ پیکار بر داشتی

دریغست فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت

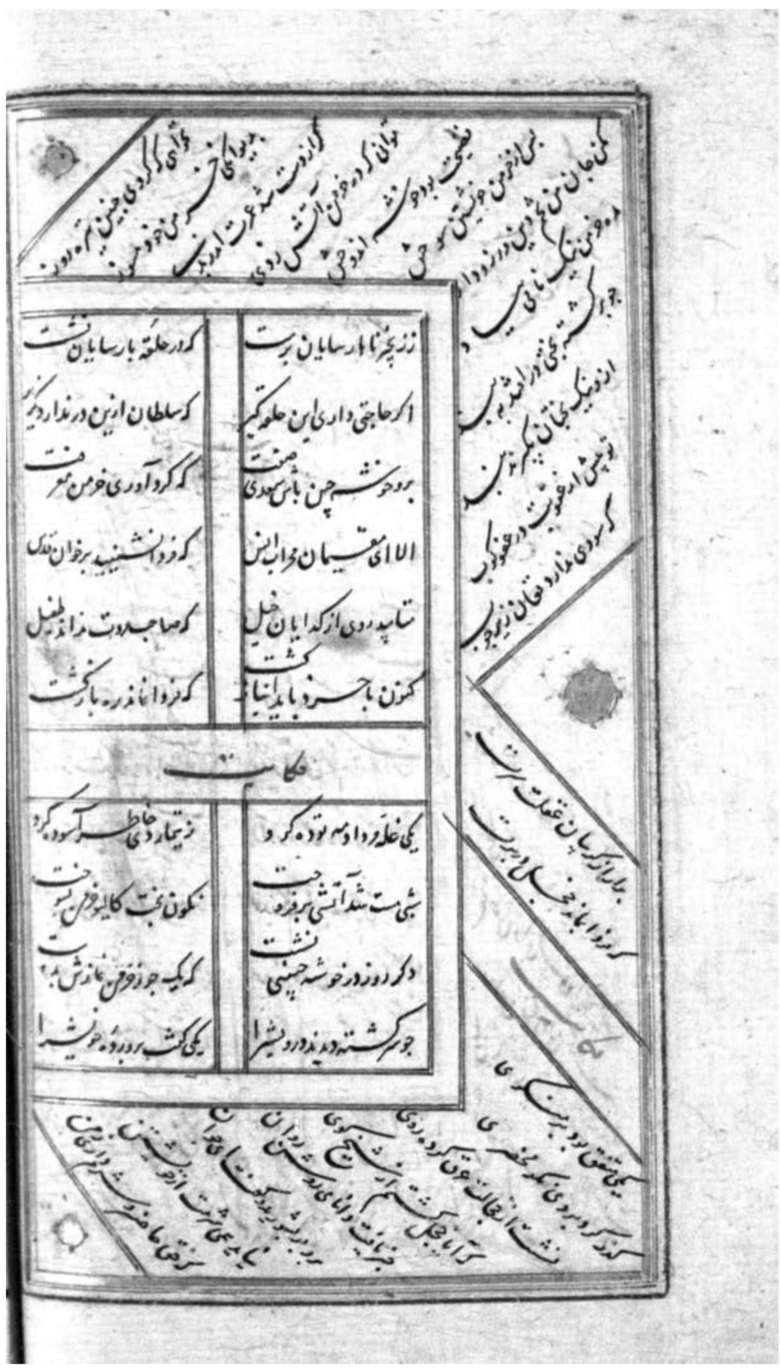
روا داری از جهل و ناباکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی

یکی لطف صورت ببندد و امان
چو بینی درشتی ز دور زمان
دگر دست قوت نداری بکار
چو عاجز کنی دست زاری برآر
دگر دست از آنها نه بیرون بری
چو گفتی که بودت به تنگ آمدی
ز تو گر ببینی در صلح باز
کرا کرده در توبه گردن فراز
و [illegible] گناه ای پسر
که حال [illegible] نبود در سفر
[illegible] پایه [illegible]
که هرکس [illegible] طلب کرد باز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی زجر کردش که تبت یداک / برو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

[illegible] از در رسم / روان بزرگان شفیع آورم
همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود ره ندیده سپرد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت به دیوار برد



ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس — که فردا نشینید بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل — که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت — نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چینی نشست — که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را

بنا جاهی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام
دران لحظه بایش بپوشید سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
بسندان دلی روی درهم مکش | بتندی پریشان مکن وقت خوش
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی
روان گشته از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
اگر باز مانی ز دد کمتری

[illegible]

حکایت

[illegible]

که آیینه از آه گردد سیاه	شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر	مترس از خدا و مترس از امیر
بیاور دو تا مال غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفت را فریبست و زیر	زبان دبیران نگردد دلیر

[illegible]

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بدین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی بسی سال کرد و درخت
ز بیخش برآورد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنی در آی

شب گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد

سر طاعت آریم و مسکین نیاز   بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست   که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود   که جرم آمد از بندگان در وجود
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز   نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز   بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس   عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن   بذل گنه شرمسارم مکن
چه کمتر زین نباشد بدی   جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس   دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای   سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم   تو بردار تا کس نیندازدم

مسلط مکن چون منی بر سرم   ز دست تو به گر عقوبت برم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم   فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان   که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور   مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده   وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت   باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام   بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن   که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته   بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس   ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند   که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار   وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند زبانم به وقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست وجود و عدم احتیارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسست که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری به انصاف و داد بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا به خواری مران از درم که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم و گناهم مگیر غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا به غفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش نه کم کرده‌ام بنده بود و نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم توانای مطلق تویی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر | دگر ره گنی بازماندم زسیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثباتست وسست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام ای صنم دست گیر | بجان آمدم رحم کن بر پیر
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بگرد | که کامش برآورد یزدان فرد
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پنهانی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترست از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم
شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که جویی بهشت | نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم دستگیری بجایی رسم
وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کژی بر نخاست

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

دلم میدهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب والحمد لله اولا و آخرا

کتاب قصائد

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید | باری ز آب چشمه کند سنگ را
دریای لطف اوست و گر نه سحاب کیست | تا در زمین شرق و غرب کند سخا
انشا ارنا بلطفک یا صانع الوجود | فاعفو لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش | اصحاب فهم در صفت بی سر و پا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب | نام تو غم زدا و کلام تو دلربا
بی آنکه قبول تو شد امل و عمل | بی خاتم رضای تو سعی عمل خطا
جایی که تیغ قهر برآرد جهان بسوخت | ویران کند بسی عمل جنت بنا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر | گردنکشان مطاوع و گنجوران گدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی | کس را مجال آنکه بگوید چون و چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد | تا در بحار وصف جلالت کند شنا

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] ز [illegible]
چندین هزار پیمبر [illegible]
اول به نام آدم و خاتم به مصطفی
گر آدم است [illegible]
[illegible]
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد
[illegible]
آن برتر از مقام ملایک که آسمان
[illegible]

یاری به بست او که قرار او بشد | پس پیچ گشت بر کف بیرون او عصا

کاشانکان شهوت نشیم و سکیر | ارقش بمانجا وز داغ عفر...

یک دو دهان رسول آفرید حق | صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا

آن یار غار سید صدیق نامور | مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا

مردم قدم بصحبت یاران نهاده‌اند | لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند | تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی | گر خواجه در سبیل نبدی خاتم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول | مرد و مرد خدای پرستان بی ریا

دیوان که خلق عالمش از دست عاجزند | عاجزوران که چون شود از دست او رها

دیگر جهان حیرت عثمان که بر بکرد | در پیش دوی دشمن قاتل سرا حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست | کز بهر دوستان بدهی از دشمنان جفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند / ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

چشم گناهکار بود بر خطای خویش / ما از عنایت کرمت چشم بر عطا

یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها شود از پرده برملا

همواره از تو لطف و صد اندری آمدست / وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا

عدلت اگر عقوبت ما بر گنه کند / لطفت اگر کشی علم عفو بر خطا

گر تربیت کنی ز فلک بگذرد بشر / ور ترک تربیت کنی بشر یار شد ثری

الماس ستان تو خون میشود خوف / بازار کمال لطف تو دل میدهد رجا

یا رب قبول کن بزرگی و لطف خویش / کانرا که رو کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو شکر و حوالت مکن بخلق / الا الیک حاجت درماندگان ملا

ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم / حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

گر روی نوا بخشی شرط خداوندی تو باد / ما هر خود تو تسبیح بکردیم دنبا

نرم است زخم خورده به راه خدای را
وردی چو جوشن است که چنبش بود او را

ما بین آسمان و زمین جای عشرت نیست
یک دانه چون حبه ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی
اکنون که چاره نیست بیچارگی درا

گر دار نیک و بد به قیامت قرین تست
آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم
تا هیچ توشه نستانی بجز تقا

گویی کدام سنگدل این پند نشنود
بر کوه خوان که بازگشت رسد صدا

نا اهل را نصیحت سعدی چنان کند
کش چشم اگر نه سر تفاوت کند عصا

ایضاً له

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
بیا مطالعه کن گو بهار روی زمین را

شگفت نیست گر از طین برآورد گل نسرین
همان که صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بار خدای که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

[illegible] از ذقن لب [illegible]
[illegible] گر [illegible] وچی را
[illegible] جمع چهره جهان [illegible]
که در مشاهده عاجز کند [illegible] را
کمان ابروی ترکان و تیر غمزه جادو
[illegible] دل عشاق [illegible] را
هزار نادره دل ز بهر دیار برآید
[illegible] چنین [illegible] بلبلان چو [illegible]
بیار ساقی [illegible] بگوی مطرب [illegible]
که دوست [illegible]
هزار دستان بر گل [illegible]
دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
جهان [illegible] فضل [illegible]
[illegible]
[illegible] صدر نشین
[illegible] زمین را
[illegible]

نشان دولت او دشمنان ز روی زمین
چنان برند که نشان ستاره و نور جبین

به عهد ملک وی اندر نماند دست تطاول
مگر به ساعد سیمین و بازوان سمین را

بشد دست تعدی کوته و دامن وصلش
چو دام دار که دریابد آستین حزین را

شروع کردن اندر بیان خاصیت
تعللیست که حاجت به شرح نیست یقین را

ملال اگر ننماید کسی دریغ نباشد
چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین

در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را

ایا رسید بجایی کلاه گوشهٔ قدرت
که دست را بر آن نباشد آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم صحیفه باید نامه
گر اشتیاق جنانم که گشته باد معین را

مصابیح زانت غنی باد بر حجت
که چون تو عاقل هشیار روزگار نزاید

درین نمط هر دو مصرع خیال لطف ببندم
که شاید اهل معانی که در دو حرف بگنجد این

بجور بخش که دنیا هیچ کار نیاید
چرا که پیش مرشد روزبان پسر را

آخر ای دوست تمنای سر و سامانم | سر و سامان بود از بی سر و سامانی
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد | عارفان جمع بکردند و پریشانی
وانکه او خیمه بصحرای فراغت زده است | گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد | مشنو ار در سخنم مصلحت دو جهانی
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | گذرانید بجز حیف و پریشانی
سعدی ار خود بسخن گوی معانی دانی | بعمل کار برآید بسخن دانی
تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست | چاره کار بجز زنده یابادانی
گر گدائی کنی از درگه باری میکن | که گدائی درش به ز سلطانی
یارب از دست بیاید عوض توام | وانچه هست از نظر علم تو پنهانی
گر برانی و کرم بنده ملک خدائی | روی نومیدیم از حضرت سلطانی
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تو ببخشای که درگاه ترا ثانی

ایضاً

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

عمل بیار و امل بر مخوان که دردانرا
از حسیلم ترا زکوی بی نشانی

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
که کار برنرود جز خدای جوانی

مگر حریف ادبان کادو چشم کار نیازرا
امید خوش ز اقبال این جهانی

مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن
علی الخصوص مر آن دوست را که تا نی

زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی

بدین صفت که در آفاق شعرهای تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی

نه هر که دعوی نور آوری کند بابا
[illegible] بود که سعادت به پهلوانی

ایضاً له

علم دولت بزور زر صوابانجاست
ز رحمت لشکر برماند سرما برخاست

نگه باید کله چاقم برف از سر کوه
بیک تابش خورشید چنان برخاست

تو خود پیمان جمن بست صباح گوی
که لعبا صی آن ارذل دریا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم بر گردد	قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
بر کی عیشش همه چون صفحه جان غارت کرد	که جهان از دم دمساز مصفا برخاست
سعدیا تا بکی این نامه سیه گردانی	گر قلم را بس از دست تو فریاد برخاست

ایضاً له

هر آن نصیب که پیش از وجود بنهادست	هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع	که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید فتح اقالیم در خزانه اوست	کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
عیش طایفه کج می نماید راست	کمان برند که تعلیمش از خدا استادست
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی	دو بینی از قبل چشم احول اعتقادست
هر آنکه زرع و نخیل آفرید و رود داد	ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک	بپاد و ار که این بندم از در بیادست

معمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | بادی نشست خاک بر پشت آب استوار کرد

اجزای خاک چرده تا شد آفتاب | بستان ز میوه و چمن و لاله زار کرد

چندین هزار منظر زیبا پدید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آوردی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گوی دوام روح که در کالبد دمید | یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لالست در دهان بلاغت زبان فضل | از غایت کرم که نهان و آشکار کرد

شرحیست تا بطاعت او سر زمین نهیم | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای نطفه نیستی سپر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده‌ایست با تو بفضل و رحمتش | دل را بپیش عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

او پادشاه و بنده و بیگانه گزید | بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی که هر نفس که برآید درون تن | چون صبح در بسیط جهان آشکار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست | در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت دولت و گو خلعت والا اثیر | هر شاعری که مدح ملک کرد یار کرد

شاید که التماس کند خلعت قدیم | سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

ایضاً له

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار | چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار

به آفتاب نماند مگر به یک معنی | که در تأمل او خیره می‌شود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش | مثال صیقل از آیینه می‌برد زنگار

برات خوبی و منشور حسن در شانش | نبشته بر گل رویش به خط سبز عذار

به مشک سوده محلول در عرق ماند | که بر حریر نویسد کسی خط غبار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد / بعهد صاحب دیوان جم و شمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم / سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند / برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین / عماد و قبله اقبال و قبله احرار

محمد ابن محمد که آیتست او پت / معین مظهر دین احمد مختار

بهر نظام عالم نهاده سر در طوع / ... جلالش چو بندگان صغار

ز هر کس این شرف و قدر و حرمت است او را / که قصد ابیات معالی کشندش از اقطار

چو کعبه در همه آفاق منظرش باید / که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

برآمد از ظلمات دوات هر سطری / چنانکه میرود آب حیاتش از منقار

[illegible]

بسوق چیرعان در حکیم را آن | گر برنگ تر ندیم ناتمام عیار

هنر نمون اگر بر سنت لایق نیست | که خود چه نکو بد چه جای عطا

[illegible]

همیشه تا که بود آسمان تقلب دور | همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاهداشته از ما [illegible]

تو حاکم همه آفاق و انکه حاکم تست | ز بخت و دولت و جوانی [illegible]

ایضاً له

احمد الله تعالی که علی رغم حسود | خیل باز آمد و خبر [illegible]

[illegible]

سالها گر دری گردان که اگر فار و دست
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

نیکبختان بخورند و غم دنیا بخورند
گر نه بر عزم و عیش ماند نه بر عادت بود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
دولتش دیر نپاید که کفور است و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
کین درخت بنیادی ماند و دیگر جود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است
همه دانند مزامیر نه همچون داود

بو نباشد سخن من که تو نیکش گویی
زرکونا نقد نبیند در بازار شد منقود

در حدیثی از پیمبر بشنو چو گوید
طهر یوم جه شهادت کند از خب جهود

ای که در وصف نیاید کرم اخلاقت
ور بگویند و جوشش شعرا ان کنت وحدود

حسرت ما در گیتی همه وقت این بوده است
گر ترا اید چو تو فرزند مبارک مولود

من چه گویم اگر اوصاف جمیلت شمرید
خلق آفاق نیاید طرفی نامحدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

کدام عیش در این بوستان که باد اجل
همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد

بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید
بهار گاه خزان باشد و دی و مرداد

برین گروه که میکرد و دل بنه کرد جله بسی
بس از خلیفه بخواهد گذشت و از بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نکوعیت بتکلف فلان دولت و دین
بسر مجد معالی جهان دانش و داد

یکی دعا کنت بی رعونت از سر صدق
خدات در همه احوال یار باد و رهبر

تر آن براد و صاحب دلی که باد و رهی
سپاه‌ها جز ز فرزند نیکبخت نزاد

بروز کار تو ایام هست فرشته
بدین تو در اقبال بر جهان گشت

دلیل آنکه ترا از خدای نیک افتاد
بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

جس عهد حرمت زبس نگاه کند
که ... حیات از پس

الفصل

کدام باغ ببیداد در گلستان ماند
کی بهشت بگوید چو بوستان ماند
درخت قامت همین رز نگو طوبی
که من از او بعد یدیم که این ز ان ماند

[illegible]

بہ تیر عزم اگر صید دل کنی نہ عجب | کہ ابروانت بجنبیدن کمان ماند

جہان کن کہ نماند جہان و هرچه درو | و خاک صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو وردی مخود در کشی چو نافه مشک | طمع مدار کہ بوی خوشت نهان ماند

تو زنده زنده کسی گر نهد باز آتش | کہ بوی یار گرامی بود جان ماند

لبی کہ بوسه گه تست خنده بر آرد | بیر گوش بهر گلاب دان ماند

خطی مسلسل شیرین کہ گر نیارم گفت | بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین | کہ بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست کہ در سایه حمایت او | ز تیر حادثه در باره امان ماند

دگر نه شه جهان کرده بود دندان تیز | گرین دیار نه فرخ نه آشیان ماند

دگر نه شه جهان کرده بود دندان تیز | گرین دیار نه فرخ نه آشیان ماند

ضرورتست کہ نیکی کند کسی کہ شناخت | کہ نیکی و بدی از خلق داستان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | امام ملک تو باقی کہ جهان ماند

علی الخصوص کہ سعدی کمال قربت یافت | حقیقتست کہ ذکر شیخ اصفهان ماند

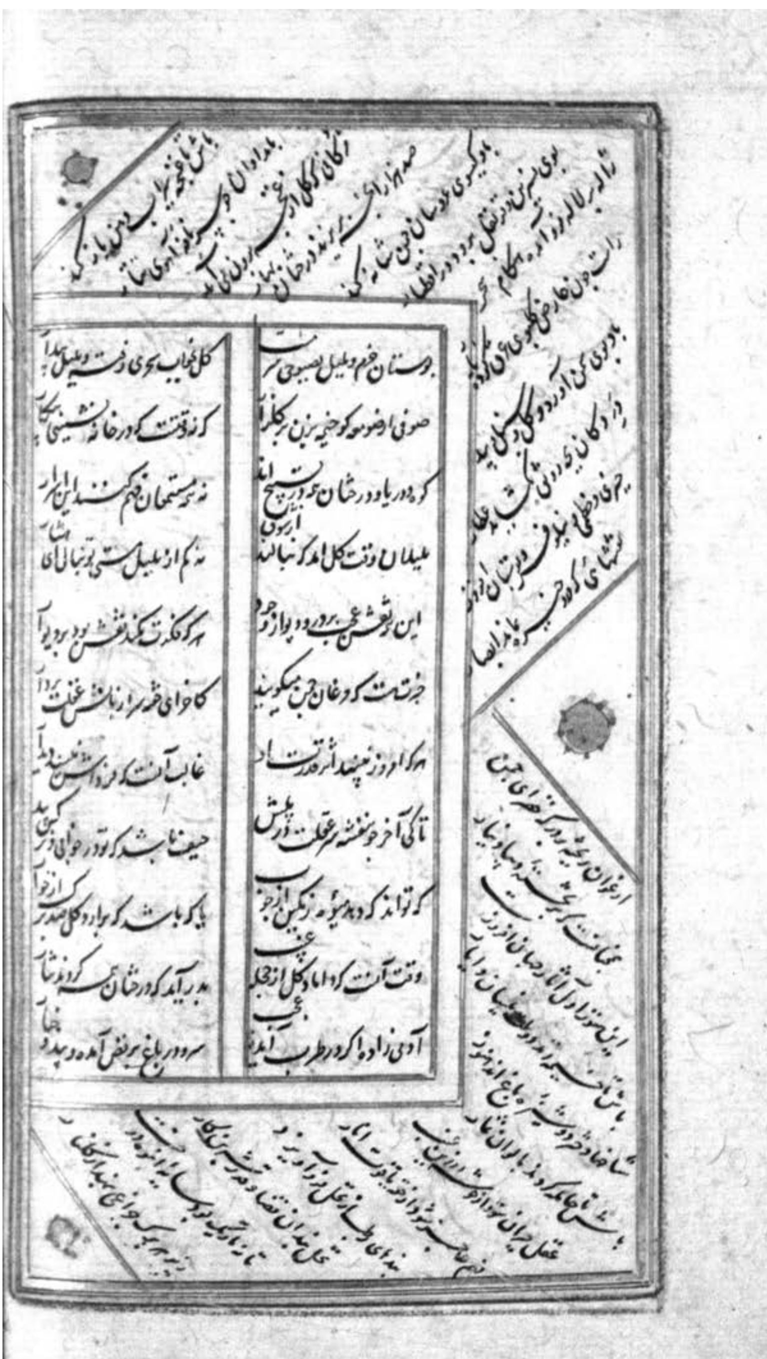
تو نیز غایت امکان ارزو یع نماید | ازین نماند و آن ذکر جاودان ماند

کرم انعام عادی دراز ... | کز ذره دولت نماند کہ پاسبان نماند

ایضاً

... بود اوان کہ عادت نکند لیل و نهار

... بود این ... بهار



بوستان خرم و بلبل بصبوحی سرمست / گل بخواب سحری رفته و بلبل بیدار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند / نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنالی ای هشیار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند / کای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب / یا که باشد که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — همچنان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف — کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

حشو انجیر چو حلواگر صانع کرده — چند خشخاش بکند در عسل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و بادام روان — مجو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین — ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز — ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ — انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن — واندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که به بندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر نگشاید زنار

طرح الکلام سائر

این همه رفتند و ما شوخ چشم   هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بی خبر   وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ   سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی   فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند   وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین   خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی شک باغبان   ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می بگذرد   تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب   یا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد   خفته اندر کله سر سوسمار

ملک بانانت بباید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام درویشان و مسکینان برآر / تا همه کارت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزکار

منجنیق آه مظلومان به صبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مارافسا نباشد جز به مار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار

تکیه بر عهد من الا که [illegible]

[illegible] ایشان را [illegible] درویش دار

[illegible] گشتن [illegible]

[illegible] باش [illegible]

از خطا [illegible] باش [illegible]

دولت [illegible] اعظم [illegible]

[illegible]

منقبت سعدی گفتا بس نیست / کی تواند گفت چون سعدی هزار

مدح صاحب اعظم شمس الدین

همچو باد [illegible] خاطر [illegible] دیار

[illegible] وادی بسیار

[illegible] در جهان [illegible]

[illegible]

چو اکنون نه برجا نه خندد ببینی چو / چرا غم خوری چون کبوتر طیار

دهن لگد خورد از گاو ذو علت آن / که ساکنت نه ماند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید / ببین و مگذر و خاطر بهیچ کس مسپار

خلالطانه کن باش تا بخندی خوش / نه پای بند کسی گر غمش بگیری زار

چو لازمت یکی شادمان دمی غمگین / یکی بخواب درون اندر خیال اندر بیدار

عدا اطلس اگر دقتی التفات کنی / حذر کن که نه اطلس گشت در بازار

مثال لاب الاغند آدم سنوی / نه چشم بسته در گشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر / کسی کند دل آسوده را به فکر فکار

مطاع آری و خدمت کنی و شیرین نسبت / چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار

خنک کسی که بت در کنار گیرد دوست / خجالت شرط دهانت وابداده کنار

اگر به بند بلای کسی گرفتار شوی / گناه تست که بر خود گرفته دشوار

زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده‌ام این رنج دیده‌ام زحمت / ز ریسمان شغب بود گردن ما را

طریق صورت لذت بی خلاف زشت لیک / بگوش عقل هوائی نیاید این گفتار

چو دیده دید دل از دست چاره نماند رفت / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد بکمند سوار رفت ولیک / چو او فتاده بیاید دو دیده‌اش ناچار

شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت هوا و هوس / چو کودکان و زنان رنگ و بوی عشق نگار

بنی نماند که روی از چه پیچم / وفا و عهد عنان برگرفت دیگر بار

که بخت سست کرشمی و ننگ و بدنامی / هزار نوبت ازین رای باطل استغفار

حقوق صحبتم آویخت دست در دامن / که حسن عهد فراموش کرده‌ای غدار

کمند کر چنین زود بگسلد پیمان / مکن که اهل مروت نیاید این کردار

من از تو روی نپیچم ... بنوازی
... کسی با کسی نمی‌یارم گفت
... بگذارد ... شنوا ...
... آدمی دیگری
... بعد از آن دیدار
... جان ...
... جان ایثار

مطالع ... تو تمام ای ... [illegible]
... کدام ... [illegible]

فراخ حوصله تنگ دست نتواند / که سیم و زر بکند در هوای یار نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار

از آن حدیث که گفتیم دیگر آن الله / تو خوش حدیث کنی سعدیا چه باد آید

نگاه میرود آن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

به آفتاب نماند مگر به یک سببی / که در مقابله او خیره میشود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش / مثال صیقل از آینه میبرد زنگار

برات خونی و منشور لطف و زیبایی / نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار

بمشک سوده محلول در عرق ماند / که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم / که این چو دانه نارست و آن چو گلنار

چو در محاورت آید دهان شیرینش / کجا شوند تماشاکنان شیرین کار

اگر ملول شدی ما که در زبان ...
دگر قبول کنی ... [illegible]
ملال نیست ... سعدی ...
که در ... [illegible]

حکایت این ... [illegible]
... [illegible]

محمد ابن محمد که رای روشن او | مبین و مظهر دین محمد مختار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارد | بیمن همت او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین | که او به قبلهٔ اسلام و قبلهٔ زوار
اکابر همه عالم بخاک درگه او | بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد | که صدر باب معانی کندش از اقطار
چو کوه در همه آفاق نقطه باید | که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم چنین پیشش چو کرم رود زیرت | که خط بروم برد دم بدم زنند و بار
بر آید از ظلمات دوات هر ساعت | چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگ شده | هنوز هست رسول خدا ازو انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسید | و گر سرکش چو پیشانی انست چون مسمار
قرین یگانه اهل زمانه را یارب | بکام دولت دنیا و دین تمتع دار

در صفت شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که بار ایمنی آرد نه بار جور و نیاز

نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز

هزار پیر و ولی بیشتر بود در وی / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

بذکر و فکر و عباد اتقیای شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز

که گوش دار تو این شهر نیک مردان را / ز دست کافر ددوین و ظالم دغاباز

بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا / که باد مردم شیراز در نشو و ناز

هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام / برید باد سرش همچو زر و نقره بگاز

که سعدی از حق شیراز روز و شب گوید / که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

فی لیلة البرات

منا نچه شرط بلاغت با تو میگویم / تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال
ای قابل وانگه نصیحت قایل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفست / بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دلا حکیم درین بحر هلاک نبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
جهان بلطف همی پرورد که ترا / دگر بقهر جهان خردی کند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب / براستی که بیاری برفت خلق بسی سال
کنون که رغبت خیرت روز غنیمت / دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زبان توبه و عذرت درست وقت پیدای / که تیغ روز دگر میرود باستعجال
وصال حضرت جان آفرین میسر گرد / که دیر ماند فراق او نشد درین اوصال
ز آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

[illegible]

توقف با نعام دایم الوجود	زیرا که نه او وزر میکند اتصال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش	از آن پستان حرمی بکام دو اطفال
سوال نیست مگر بر خزاین کرمش	سوال نیست حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی	جز خدای ضعفا ای کریم روز نهال
خاتم عمر خدایا بفضل و رحمت خویش	بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت	کرده چیز دانا جیاس و وهم و خیال
سعدی بر آستان عبادت وقوف کن	کردم منقطعست از تراوقات ظلال

ولـه

شکر و فضل خدای عز و جل	که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک	خانه تحویل کرد و رفته بدل
درویش ایزد بموقف مبر	ملکش ملک ذکر لایعقل

[illegible]

گر یکی از زمین نگاه کند	تا بل مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا	ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند	دشمنانت چو بیخ مستاصل
هر کجا دوده آستی داری	چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بر دوخته بتیر اجل

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل	بصورتی ندهد صورتیست لا یعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت	بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه من بتامل درو نگه دارم	هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر بحب و دل اندر کند شوق و ثنا	خطا کنند سفیهان و عمد بر تغافل
نه از کلات آن نگار یغمایی	که خط کشید در اوصاف نیکوان چگل

چنین جمال ندارد بحسن در کشمیر [illegible]
چنین بلیغ نداند سخن در بابل [illegible]
[illegible]

گر من بحسن تو دیدی ندیده‌ام [illegible]
گر من بقد تو سروی ندیده‌ام مایل
چو دستی که ندادم ز کید دشمن باک
دگر بتیغ نبود در میان ما فاصل
[illegible]

گر آب چیره‌تر از سر گذشت و پا بی خلاص | باستعانت دستی توان کشید از گل

چه گفت گفت شنید آنچه گر شیاطین | بگفت اندکی از مقبلان سوی مقبل

تو آن شهی که برد بر سرت فرود آید | نه جای همت عالیست با ایا بازل

پناه می‌برم از خیل عالی بخدای | که عاقبت و لعبدا از خورشش جاهل

نظر بعالم صورت مکن که کیمیا | بچشم عاقل عنبر فروشند در هوای جحل

بلی درخت نشانند و دانه افشانند | بشرط آنکه بپسندد زرعی قابل

بهیچ خلق نباید که قصه بردارد | مگر بصاحب دیوان عالم عادل

نه زان سبب که بجای و منصبی دارد | مرین قدر شوان گفت بود از فاضل

مرین سبب که دل دست وی همی دارد | جواهر بر همه عالم بر حسنی شامل

زبس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت | بسی نماند که بر ناقصی شود کامل

مثال قطرهٔ باران دار آزادی | که بسکنند صدفی را بلؤلؤی حامل

تو نیکبخت شوی در میانه ورنه
بی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
بنای ملک نهادست بر سلامت عام
ثنا و طول تعاجیح فایده نکند
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین

خدای عز و جل رزق خلق را کافل
دعای خیر کسی گفتش چنانکه در محفل
چنانکه عالی بنیان نهاد بر ساحل
که در هوا جبه گوید را کجب و راحل
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

ایضاً

بی صورت بگردید عالم
عمارت بسرای لکس انداز
شان عمر سپر برگردد نیست
دیار فکنداران بسر کو
بنا ها کا که زیر پای نادان

وزین صورت نگردد عاقبت هم
که دنیا را اساسی نیست محکم
که کوته بازی باشد دمادم
که هر لحظه جزوی میشود کم
که گر باز نش کنی دست و معصم

عروس بخت زیبا چون توان بود	دگر بر جود کند پای مسلم
اگر روم بین بالا و رشند	بنیزه تیر ربیعت برجم
سخن بر من بود پیر کهن را	ندانم بشنود نوشین اعظم
جهان سالار عادل اتابک بود	سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی	سلیمانست و در روز رزم رستم
چنین نباز بدر نشنیده باشی	الا گر هوشمندی بشنو از غم
چو بر ذات کرم کرد و مخصوص	جهان زنی در میان خلق عالم
گر گردنکشان پادشاه هست	نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ	سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا	بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد	مرا دل شادمان و بخت خرم

سپاس خدا را که شکر نعمت او
هزار سال کم از حق او بود یک دم

خوش است بر دل آزادگان حجاب مباش
بحکم آنکه عشق دوست می‌بندد رهم

شب فراق بروز وصال حامله بود
الم خوش است باندیشه شفای الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
وگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم

زسایه علم شیر پیکرش نه عجب
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیده دشمن نمی‌تواند دید
که دو پستان برشادند کو تیر از

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
اسیر باد بزندان ساکنان عدم

مها چون عدو دشمن شتاب مکن
که خود هلاک شود از حسد چون سکم

هر آنکه جز بن قلت سر حکم می‌نهد
دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

جهان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک
که کشتگان بنوات دسپادگان بحرم

بکلی خلق فرو رفت شربتی شیرین
زوند بر دل بدگوی ضربتی محکم

بوی چمن برآمد و بوی جهل کجا رفت — گل‌ها شکفته آمد و بلبل به بوستان

آن روز شد که ناخن درنده بی‌اثر بود — وآن روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعه که چشم عنایت کند خدای — زان داد کامده بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر کند — از قیروان بکشد تا بقیروان

کز ما حشم لشکر بیاره آورد خزر — از بیم هر چه شد برباید ز قیروان

سلطان روم و روس بپیش درش بهیبت — چاکر شوند و بند بگردن کشند فلان

ملکی برین سیاقت و حکمی برین نسق — نوشته اند در همه شهنامه داستان

حق را بروزگار تو بر خلق منت است — کاندر حساب و حد نیابد شمار آن

در دست دشمنان تو تیری بخویش باشد — کز هیبت تو ترکش بداد چو کمان

هر کو به بند کین کمر بست تا جان — بنهاد دعوی سر و بر سر نهاد جان

ای پادشاه مشرق و مغرب بالاتفاق — کمترین بندهٔ تو بادشه نشان

آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد — گر پارس بسپرند بتاتارش ارغوان

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت — مردم بپیرند که خود میرود روان

سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن — تا خرده نشمرند بزرگان خرده‌دان

گر در عراق شعر ترا بر فلک زنند — بسیار زر که مس بدر آید بامتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند موفقست — دانند کز خوبی خوش شعر آن داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بجیبی برنکنیم — فکرا از دلم چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر گرفت — تا چون شکوفه بر زر سرخ کنی دهان

یارب دعای پیر و جوانت قرین باد — تا آنزمان که پیر شوی دولت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولتست — چون پای در رکاب نهی بخت همعنان

در اهتمام صاحب صاحب‌قران که هست — قدر جهان و روی زمین پیش او نهان

نظم مدیح او نه باندازه منست — لیکن رواست نظم لآلی بریسمان

از بهای طلعتش چون آفتاب / می درخشد نور بین اینجا چنین

ماه و پروین را که در قید او / همچنان کز بطن ماهی در بطین

آنکه بیرون از ثنا و حد او / بر نخیزم انا نحن عیب و شین

عقل را بر پیچیدم اندر عقد او / هیچ دشمن گفت باید گفت این

بچه شیران بیارد گرد تیس / در هزاران مکر و اندر الحسین

آنکه چندین منت آوردی بر / چون بگویم شکر او و الشکر دین

تا بپنداری که مشغولم ز ذکر / یا ز خدمت غافلم یک طرفة عین

تا بگردون بر درخشد اختران / تا بگیتی در بتابد مهر تن

جاودان در بارگاهت عیش باد / تا بگردون می رسد آواز قین

بخت را بادا درستانت اتفاق / چرخ را با دشمنانت حرب و چین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه / روح و راحت بر روان والدین

گر این مقاله دگر بار با جهان آید | چنانکه دعوی معجز کند مسیح چنین
بیان ز شوق اندر کشید چون تو الف | بسیم حل بنویسد زبان تو نون و شین
بیا که بی تو بجان آمدم ز تلخی هجر | بگو از آن لب شیرین حکایت شیرین
ز تلخیم وصالم بده که شربت نهم | نمی کند خفقان تو اوداد تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی | کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید | مرا سری که جدا است بی تو بر بالین
میان خط من و دشمنان تفاوت نیست | نه بهر همی میرم و حسود کمین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی | چه لازمست که جور و جفا بری چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم | کو درا یا سپاه او جور نیست بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان | بناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای | مشیر مملکت پادشاه روی زمین

[illegible]

که ای مشرق و مغرب [illegible]

توان آن نظام که در دهر کو دارد [illegible]

[illegible] سرای تو مصالح [illegible]

خدای مشرق و مغرب تو مالک ملکهای حصین

بتو جرا این روی زمین [illegible]

کجا [illegible] باد و دیگر داد

تمام ذکر تو ناکرده ختم خواهم کرد
که حوض کردم و دستم نرسد تمکین

لئن مدحتک سبعین حجة ما
لما قدرت علی واحد من السبعین

کمال فضل ترا من بکردمی ترسیم
مگر کسی که کند آب بحر بزین ارزن

ورای قدر تو است آنچه اُنعات صدر جهان
که ذکر جدّه مخلص کند علی الحسین

تو روی خسته دلبند طبع من کش ای
که پیر زاده بدادم سه شوهر عنین

بزنده میکنم از رشک وصلتش در گور
که بخت از خود جنسش نمیدهد کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که زشت خوب نگردد به جامه رنگین

اگر شنیده نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین

که سیر و بواق این بضاعت جاه زجاج
چنانکه زیره بکرمان برند کابین

ترا شمامه ریحان من که یاد آورد
که خلق از آن طرف آید نافه مشکین

جدا آی که سبایت باد بامداد بجاه
که در مقابله بلبلان کند طنین

ز روزگار بریزم جان که تو جان سکنی
پیاده بسته و دیگر پیادگان فرزین
بیان عرصه شطرنج از آن نخواهد آمد
چنانکه ... دوام کرد
که بود ... چو تو عالمین
گر ز شاه کرده بود علی من دران مجلس

چو سن کرمان درشود به بیست سال
ملخ روز دیالی شود قسطنطین
... پیک حرکت از زمانه خواهند
که روزگار بسر میرود بنشاط ...

ورای ... خسرو ... سکندر
که کسی که تعینش بود ... تبین
تبیت جانی بالی الی ... تبین
ولا تزال تعینی من الهوان تبین
... تا ... آسمان کرد امین
دعا دولت ... ال ... امین
حشمه ... معین
... مهین
... زمانه ... درین

[illegible]

دوام عیش تو باد ایمن از هلاک عدو | چنانکه هیچ نیوفتد میسر خصم و فن
ز بوستان تو آواز بود و بانگ سرود | بر آسمان رسیده وز دشمنان لعن و لن
هزار سال جلالی اعتبای عز تو باد | بشور آن بجا ارد و بهشت و فر دورد من

ولد نوروز

تمام گشت در زمین شد این خجسته مکان | بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک جا | بعیش و عشرت و دولت شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزین دو در گذرد کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که می‌شنوم | وفا و عهد نکرد دست با کس این دوران
بنوشید ملوک از زین سپنج سرای | خدای عز و جل راست ملک بی پایان
ز رفتن و پایندان زرع آخرت | خود است میدهد تخم دولتی بنشان
چه توانی غنیمت شمر که باقی عمر | چو برف در سر کوهست روی در نقصان

[illegible]

وصال دوست بجان گر میسر گردد | بعز که دیده بدیدار او شود چنین ارزان

کدام روز که جان بکار باز آید | که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

حکایت از دل سنگین دوست خواهی کرد | که خویشتن زدیام آنکه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی عجبی | تو قدر دوست ندانی که دوستدار جان

گران بود صفت خویشتن بماند | بیار ساقی و بار از خویشتن بستان

زمان باد بهارست و وقت عیش شده | که دور عمر شتابان بود و گر برق یمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند | درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

قطار چمن از دشت خوش شد | که بر درخت بنفشه باد نوبهار افشان

چهند ساز طبیعت بجلوه خانه غیب | هزار حله برآرند مختلف الوان

دگر ز کارگاه قضا بر درخت افشاند | قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بجلوه چمن از رنگ و بوی باز کند | هزار طبله عطار درخت بازرگان

بساط لهو بنه از [illegible] عیش بهم
نهان ز [illegible] وصف [illegible] ایوان
روان [illegible] کلک [illegible] خانه [illegible]
کدام جا [illegible] شد دل [illegible]
[illegible] کند [illegible]
که [illegible] ارزان
[illegible] بدرود است

[illegible] آمد [illegible]
[illegible] شکوفه جامه دریده [illegible] گردان

[illegible] محنت [illegible]
[illegible] بر آمد [illegible]
[illegible] الصبوح [illegible]
[illegible] بهار [illegible]

کدام سرو [illegible] بالای [illegible]
چه گویم آن خط [illegible]
[illegible] زبان

سحاب رایت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار کهف امان

بزرگوار زمین پادشاه صدرنشین
علا دولت و دین صدر بادشاه نشان

اگر زمان اکابر بحیث فرمانش
ببندد بر کمر و بس سر نهند بر فرمان

وگر حسود نه زامنیت گوهر شکر
گر از تربت بیزار دار مید بر یزدان

ملازمت چنین آفتاب در آفاق
نگسترید چنین سایه در بسیط جهان

گذاشته سایه قدرش چه جای فهم و قیاس
فراخ پایه فضلش چه جای حصر و بیان

بکرد بحثش او را که آدمی نرسید
که فهم بر نشواند گذشتن از کیوان

برادر محاسن اخلاق چون رطب بربار
در او فنون فضایل چو دانه در رمان

چو در صحیفه املاک او شود قلمش
زبان طعن ببندد در فصاحت سحبان

بیان رمز ورود اهل [illegible] از نطق
که از مسیحا و جال در عنبر سلطان

بجاز و نقشش امروز حق نظر کرده است
امید هست که فردا برحمت یزدان

[illegible] ازو رتبه باشند ز رفعت [illegible] ادب
[illegible] که یکی با اصحاب [illegible] شیران
[illegible] عالم [illegible] [illegible]
[illegible] زبان [illegible] آن

[illegible] که کرم [illegible] زیاده ندارد
[illegible] که در [illegible] آیا آن
[illegible] که تا [illegible] پدیدار است
[illegible] عنایت یزدان

ز باس [illegible] در پیش [illegible] آن
[illegible] بکلاه [illegible]
بود [illegible] امید [illegible] است
بود در عدل [illegible] برکت [illegible] ایران
[illegible] برابری نکند
[illegible] جاویدان

[illegible] در قلم [illegible]
[illegible] زبان [illegible] خوان
[illegible] وصف تو [illegible]
[illegible] قصه [illegible] نمی [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] یاران
[illegible] ازین [illegible] زبان

بروح قدس جمالش ازان بلند ترست
که روح اعظم بود ابر از مکان مکان
کمیت حس وهم نیست شهسواران را
بجاه عالم اسان رمحی اهل ادب
جنانکه صاحب عادل جلال دولت و دین
کرد لا بست تو کیست ... چو کلمن
رفعت گوی لطافت ... بر در او روز
می این سخن نه شهرا بود وداد کنم
که بعدو رحمی بای بعقد و ... ن
چو مصطفی که عبارت بفضل او رسید
دلی بما لقه نوشی یکدخن

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد	باشتیاق برون آید از دریچه دخان
نخواستم دگر این باد عشوه پیمودن	ولیک می‌نتوان بستن آستین از دان

و له طیب الله ثراه

ترا که گفت که برقع برافکن ای جانان	که ماه روی تو ما را ببخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن معروفست	ز شرم چون تو پریزاده می‌شود پنهان
بدستهای نگارین خود ار حدیث شد ای	هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم که می‌گریزد هم	کمر بحسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل ترا هر که در حدیث آید	براستی که ز خجلت بپوشد مرجان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش	دوای درد دلست آن دو لعل چو مرجان
عوام خلق بانگشت می‌نمایندت	مه از رقیب انگشت دیگر برد بدندان
ز عشق جان ضعیفم برقص می‌آرد	چو باد صبح که در گردش آورد دوران

ضیا عقل منور بار از علم و حکمت او
شال قطره دو جلالت دوا اندر جان
ابجا لشم ... بیش ... بحر ... ن
گذر بکوه برد با نیرد لعل بجان
متاع منشار کو دره وبار فضل ... دستان
منادی بیلکر هستاری ... تقرب است
دیگر ... امید متوفران سلطان
کر ... بود و ... جهان کیست
دانشوران ... دیوان عزیز ... دیوان
... جان ... نحس
کبار ... آباد ... ابر ... ان

۳۱۶

زمال و منصب دنیا خراب می نا
برای آخرت آباد کن بحسن عمل
جو جوهر تازه غنیمت شمر که باقی عمر
برد و هیچ نبرد الکه جه کرد و نخورد
هرچه از انتظام بخیری ... سپید شیخ شناس
کرم های حسرو دمند کن که تو اوی
سخن در اکشیدم باستماد قبول
روا که طبع سخن کوی در حدیث آمد
اگر سفینه شوم روان نبود نه عجب
تو که جاده ی روشن در میانه در رطه ی نفس
دو جیز خواهمت از کردکار در دو مجید

بیان اهل مروت که یاد باد ملان
کر اعتماد بکار انشاه ملان نشان
جو برف بر سر کوهت رود روی در
بخور بخش بده ای که میتوانی هان
که رزق خویشتن است توی خورد نهان
کر ابر کم نکند بر زمین خوش باران
که رحمت تو نجشد هزار از این عصیان
نه در کست که بار قش توان الکن غنا
که میرود دیر سرم از نشور دل الطوفان
اگر بشرط اقبال الوقت قسم کران
دوام دولت دنیا دختم بر ایمان

جانب فتیت درکار ... مروت
کوید ... پایدار بود و سایل یمان
... کار ساعد ... اقبال بار دولت یمین
... دولت ... رضا جهان
... عدالت ... رعایت قرآن
... کرده ... خلق
... وبیان
... ماکرد
... اسپان
... اوندان
... فاسل ... علیهاتان

فی ... التوحید

... ازین
... بر ... المعانی
... بحیان دنیا
... بدندان نشین
... دفاع
... اطفال ...
... عاشق ...
... ماجرم
... ضرر

نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن
بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاک شیرازست یا مشک ختن
یا نگار من پریشان کرد زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سر شیدا داری چو سعدی سر بنه ور وا نبود
با جان معشوق نتوان ساخت الا این چنین

الضاد

یارب آن رویست یا برگ سمن
یارب آن قدست یا سرو چمن

در سمن کس دید جعد مشکبار
در چمن کس دید سرو سیمتن

صحبت مشتاقیم چالاکی بکن
تخت بود و چشم یکانی بکن

گر دل ما داری اینک جان و سر
ور سر ما داری اینک مال و تن

گر ارادت در کشی فرمان تراست
بنده ام اینک سر و تیغ و کفن

من نگویم کانچه گوئی وصل تست
ور نمی گنجد حدیث ما و من

گر چه دراعه کبود را بپوشی | عافیت را برده کور ماتمی
ماجرا خواهم شنید از خاص و عام | سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
خرقه علم چو صوفی در گذشت | شهره شهرم چو غازی در رسن
سعدیا گر عاشقی پائی بکوب | عاشقا گر مطربی دستی بزن

مدح ترکان [illegible] خاتون

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشا ندانم در این زمان | الا به زیر سایه همچون همای تو
از شیرمردان و حاتم طائی که بوده‌اند | هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
مشهور در نواحی و مشهور در جهان | آوازه نهند و خوف و رجای تو
اسلام در امان ضمان سلامت | از یمن همت قدم پارسای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین | در چشم آفتاب کشد خاکپای تو

تقوی و [illegible] برای چو تیر گردون [illegible]
پیوند کار دولت و ملت بنزد [illegible] رای
لشکر [illegible] آن آزاد [illegible]
[illegible] فلک [illegible] رسد در علا
تیغ بار زبان نکنند در دیار [illegible]
[illegible] ان [illegible] کرد لکای [illegible]
الا کسی که [illegible] عالم باد [illegible]
[illegible] بزرای تو
ای در دعای [illegible] جهانیان
باقی بباد [illegible] عالم [illegible]
خاص از برای [illegible] نشنید جای تو
آن چیست در جهان که نداری تو آرزو
سعدی از خدای خواهد [illegible] برای تو
تا آفتاب بر رود و صبح بدمد
جاوید [illegible] صبح چو پای تو
یارب رضای او تو برآر از بفضل خویش
گو در دو [illegible] جز رضای
[illegible] دولت [illegible] آفتاب [illegible]
ایمن [illegible] صبح [illegible]
خدا [illegible] غایت عاشق کرد [illegible]
[illegible] کند [illegible] جهان [illegible]

چو ماه روی مسافر که باد داد بکام | در آید از در امید و از چشم براه
شمایلی که نیاید بیوسف دراوهام | خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم ملک اعظم | سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او | منور است چنان کاسمان ز طلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که باز کند | بروی دولت و بخت در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود | اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمی باید از فلک نالید | که روزهای سپید است در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست | بحاجت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد | که جبر از این عوض طاعت کند گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی | که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد خیمهٔ اسلام شد زنی | که گوهر باشد اند و بود بر ره کاه

نور دلش که زاید در دستم نی
جود تست منبع همت نهاد کلاه
لطف و اوصاف و عدل و عفو و بر
دوام دولت و آرام ملک و ...
بخت ... قبول ... نشاند
زاهد ... از ... نرفت
ودیعتی که از ...
معانی ... شنو
کردی ... بیان بکام نیکو خواه
دعای بنده ... ربی
خدای ... دنیا

ای ... تحقیق ببین ی
ای ... بیدار ی
درویش ... چو وقت ...
ای پادشاه وقت ... برابری
نوبت ... در قصر ...
... عشق ...
این ...

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد از او مهر مادری

این غول روی بسته کوته نظر فریب — دل میبرد به جاهلیه اندوده چادری

ادوت ما که جمله جهان بکراز و برند — درجه فکند غمزهٔ خوبان بساحری

ردی کان هبر که بخت ورا در کشف — باتش اگر برآیی دانم که شاطری

باشیر دولت سگ ابلیس صید کرد — ای بی هنر بمیر که از مرده کمتری

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس — در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در پی هوا و هوس کرده و باز — در کار آخرت نکنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدت از بی‌بصیرتی — ای بد معامله به چه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیک عارفان حیوانی مصوری

بس آدمی که دیو بزشتی علامتست — در صورتش نباید رفتار از بری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه گوهری

[illegible]

از صد یکی بجای نیاوردی شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و کرم / ورنه ددی بصورت انسان مصوری

وعلم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث / هر نکته هزار دلایل بیاوری

در صدهزار عذر بیاری گناه را / شوی کرده را نشود زن بدختری

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن / گر برتری بمال بگوهر برابری

ور بی هنر بمال کنی کبر بر حکیم / کون خرت شمار و اگر گاو عنبری

فرمان بر خدای نگهبان خلق باش / این مهترین اگر کرسی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر | خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم | ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل | با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک | در شهر آبگینه فروشست و جوهری

وله

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم | شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی | شیخ بودی و همچنان شابی
تو به بازی نشسته وز چپ و راست | میپرد تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست | ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد | خانه در ممر سیلابی

[illegible]

ملک الموت را به حیله و فن | نتوان کرد [illegible]
[illegible] کمال نقصان است | گل بریزد به وقت برنایی
[illegible] این [illegible]
[illegible]

بس جهان دیده این درخت قدیم	که تو چون برو چو بلبلانی
بس بگردید و بس بخواهد گشت	بر سپهر ما بهر دولابی
تو تمیز عقل و ادراکی	تو بکرم جاه انسانی
تو بدین ارجمند و نیکونام	نه بدینار و ملک و اسبابی
اطلسی صد عتابی خارا	گر تو شد خربیت عتابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز	گر همین صورتی و القابی
ای فریده هوای نفس حریص	تشنه بر زهر هجو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن	که تو در اصل جوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد	که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق	چاره هم توبت و متابی
بدر بی نیاز نتوان رفت	جز مستغفری و توابی

مدح اتابک سعد بن زنگی

بجابت جنر آید کرد و ظالم فرد | بسم سوختگان زر نگار کرده سرا بالا
بخور مجلس آن نالهای درد آمیز | عقیق زیورش از دیدهای خون
نیاز باید و طاعت نه شوکت و نا برکا | بلند بانگ چه سود و تهی میان چو درا
دو خصلت‌اند نگهبان ملک و یاور دین | بگوش جان تو بندارم این دو گفت خدا
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن | دوم که از ره بیچارگان بلطف درآی
به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک | تو بجود و بر بگرفتی بعدل و همت و رای
چو هست چه حاجت بگرز مغفر کوب | حرو دولتت چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل من این خلق پادشاه هند | که سایه بر سر ایشان فکنده چو هما
سماع مجلست آواز و گر تران است | نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناز و نوا

عمل بیار که رخت سرای آخرت است
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای

بس جهان دیده این درخت قدیم / که تو چون بررو چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت / بر سر ما بهر دولابی

تو تمیز بعقل و رای که / تو بکرم نه بجاه انسانی

تو بدین ارجمند و نیکو نام / نه بدینار و ملک و اسبابی

ابلهی صد عتابی خارا / گر بپوشد حریر عتابی

نقش دیوار خانهٔ تو هنوز / گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص / تشنه بر زهر همچو جلابی

قیمت خویشتن خسیس مکن / که تو در اصل جوهر نابی

دست و پای بزن بچاره و جهد / که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق / چاره هم توبت و سقایی

بدر بی‌نیاز نتوان رفت / جز بمستغفری و توابی

مدح اتابک سعد بن ابی‌بکر

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

بطاعت جز آید کرد ظالم مرد | بسیم سوختگان زرنگار کرده سرا

بجز مجلس آزنالهای درد آمیز | عقیق زیورش از دیدهای خون پالا

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس | بلند بانگ چه سود و تهی میان چو درا

دو خصلت‌اند نگهبان ملک و یاور دین | بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن | دوم که از ره بیچارگان بلطف درآی

بتیغ و طعنه گرفتند جهانیان ملک | تو بجز و بر بگرفتی بعدل و همت و رای

چو همت چه حاجت بگرز مغفر کوب | چو دولتت چه حاجت بتیر جوشن خای

بچشم عقل من این خلق پادشاهانند | که سایه بر سرایشان فکنده چو همای

سماع مجلس آوازه کز تران است | نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای

عمل باید که رخت سرای آخرت

نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای

[illegible]

اگرت بسایه در آب بینی علی ...

بهشت بردی و در سایه صدای آسای

[illegible]

لطیفه زنده باد آنکه بر تو بد خواهد	که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

مدح اتابک السعید ابوبکر بن سعد

بزن که قوت بازوی سلطنت داری	که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان گشای و عدو بند و ملک بخش و ستان	که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت پیشه بندی سر بر آستانهٔ حق	کیت برد ز منبر رشدی جهانداری
بدولت تو جهان ایمنند پشت زمین	که خلق در شکم او زنند بیداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمانرا نیست	مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف کریم و عطای عمیم تو نه عجب	که نعمتیست که بر بحر و بر همی باری
بهیچ شیوه درویش نیست تا گویم	مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نکو همت که بفضل از کرام ممتازی	نکو نیت که بعدل از ملوک مختاری
دگر چه این همه نصیحت ادلیتر	که بنده را خلاص شد دو دستی یاری

تراکه رحمت و دادست و دین بشارت باد
که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری

بقای مملکت اندر وجود کیست حریف
که دست هیچ قوی بر ضعیف نگذاری

بدولت علم دین حق فراشته باد
گر این مبالغه دایم ز عقل نشماری

بصولت علم کفر در نگونساری
هزار سال بگویم بقای عزت باد

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

ایضا له

بخرمی و بخیر آمدی و آبادی
که از صروف زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طلعت میمون
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسید
زمانه داد ز بیداد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد
که هیچ خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده دلانت بلا بگرداند
غم رعیت درویش بر دهد شادی

خدای عز و جل از تو خشنود مدامی باد
[illegible]
[illegible]
ستاره [illegible] بر ریاض [illegible]

وله

دریغ روز جوانی [illegible]
[illegible] کودکی و عیش و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دریغ بازوی [illegible]
[illegible] ملک [illegible]

[illegible]
[illegible] علی شیرازی

چو با تقاضای اجل نمی‌توان آمد
شقاوتی بکند گر بری ز دانایی

نه آن جلیس انیس از کنار من برفت
که بعد از آن دو منظور شود شکیبایی

دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
بر آستین معظم طراز زیبایی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنانکه سنگ بماند در برگ سمن سایی

اگر زمانه و تنها ای بسر تند پیشه
چو گل بعمر دو روزه غرور تمامی

زمان گریه بخواهد بگریه باز آمد
نه آب دیده که بر خون دل بپالایی

همیشه باز نباشد در دولتی دو چشم
ضرورت است که روزی بگل براندایی

نه دوخت جامه قدی بعیش کس گردون
که عاقبت بعصیت نگیرد یکتایی

چو جوان بخاره بهم زنند ناکاهی
زمانه بی مجلس عیش بتان نیمایی

چو تخم خرما فرزات بایدش کاشت
دیگر بسروری از زور تجلی فرمایی

برادرانت بچاه برسری رشند
تو همچنان رسنکی بر سر ثریایی

این پنج روز مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بحال عزیزان ذکر کن
تا مجمل وجود به پیش مفصلی

این پنجه نگارکش بانگشت خط نویس
هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی

درویش و پادشاه نشنیدم که کرده اند
بیرون ازین دو لقمه ز دنیا تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی
بر جا که رود خانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبود دور جهان بی تبدلی

دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورتست
من خود باختیار نشستم بمنزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
[illegible]

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

[illegible]

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای جز تو بر [illegible]
هر گه که سر بر کرد از بوستان گلی
تا بلبلان بنالند در [illegible] بامداد
[illegible] بعقل بزاری [illegible]
تو عیش می‌کنی و زمان [illegible]
یا رب که اهل حق [illegible] باطلی
عمرت دراز باد که گویم هزار سال

گر این سخن درست بگویم تو نشنوی — بی زنگه از آینه بزدود زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز — حق نیست اینچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند — دانی که بی مسطره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسه دیو نفس را — شاید که این سخن بنویسی بهیکلی
جز نیکبخت پند خردمند نشنود — اینست تربیت که پریشان مکن دلی
تا هر چه من بگفتم از خیر در حضور — بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این فکر بکر من که بجنبش نظیر نیست — مردم بخوان اگر دهمش جز بعقیلی
آن کیست آنکه یابنده که دادار آسمان — داده است مرد را به حسن و سما شمائلی
تو بیش اعظم آنکه ببندد پر عقل و رای — او روز و در بسیط ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از علم و طبع خویش — کس پیش آفتاب نکرده است مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین پارس — در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

مدح اتابک [illegible]
گر اهل جهان محقق شود همه [illegible]
کز دوری [illegible] بدین [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای | که خاطبانش برآورده‌اند بازاری
چو هم سر پسر بنشینم بنا فضیحت هم | لطیفه زاده عقل چرا کند خواری
بمردم سر همت فرو نمی آید | نشسته‌ام در دکان رنج خریداری
من آبروی نخواهم بهای نان دادن | که پیش طایفه‌ای ترک به که بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد | که هرچه داد باضعاف آن سزاوار
ترا که همت و اخلاق در دو بخت آیت | بهرچه سعی کنی دولت دهد یاری

کتاب المراثی

دلی شکسته که مرهم کند دگربارش | یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد و فراق اندرون سینه خلق | چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده می گرید | چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

[illegible]

کمان مهر که پنهانست در حضیرهٔ خاک | قرین کرد قیامت بلیست گرداش
کرش ولایت فرمان و ملک و گنج نماند | بماند رحمت پروردگار داوارش
قضای روز اجل بود و ختم روز عمل | دگر چه فایده تعداد و ذکر تکرارش
ولیک دولت بگردید بازی از در او | اگرچه باز نگردد دگر بزارش
غمی رسید بدردی زمانه از تقدیر | گذشت طاقت گردون دوتا کند بارش
چنین حاجت و غم بود کز فراق رسول | بروزگار جهان در رسید و انصارش
برفت سایهٔ پرویز و تیر کوشش غیب | بپوشش از خدایا بعفو ستارش
بجیل خانه گرد بیان حضرت قدس | بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش
علو که گفت بتو خاک در گذشتن او | جهان خراب شود خند بود و نپندارش
همین درخت نبود او زین خدیو ملک | که بیداز و مشوق شوند اطیارش
چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش

بزرگوار خدایا بود دولت و کام
خدایگان ملوک زمین مظفر دین
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
تو سعد ابوبکر سعد بن زنگی
کفایت باعلا دین و اظهارش
دوام عمر به پناه ... بیدارش
... روان از خم ... ایمن
والیستان که ... تن نگهدارش
که حظ ... باشند از اصل
درست بار ... حساب ... کارش

[illegible]

دل خراب مکن یکباره اگر خواهی	که سالها بود این خاندان ملک آباد

وله

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش	که تندباد اجل بیدریغ برکندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند	که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار	بران حیات بکن زین حیات خرسندش
عزیز سعد ابوبکر سعد بن زنگی	که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه جهانبان باقیست	بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک	درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم کنم دعای عدو	یکی بگویم اگر نیک نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در کمان آورد	بجانه باز زد و او است لی خداوندش

وله

الصِّبا

رآفتاب فرو شد هنوز باکی نیست | تراکه سایهٔ بوبکر سعد زنگی است

ولـه

دنیا بزادل از بهر تو خون است | دل خویشان ندانم که چون است
عنان گریه چون شاید گرفتن | که از دست شکیبایی برون است
شاهنشه اندر طلب شکر | نمی آید که رایت سرنگون است
دگر سبزی نروید از لب جوی | که آب چشمها عناب گون است
دگر خون سیاوشان نبود رنگ | که با آن چشمه سیلاب خون است
شکیبایی مخواه از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فزون است
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کرد و درمان هم سکون است
گر دنیا صاحبی بعهد خو خوار | زمانه نادری بدمهر دون است
اکنون ما صبر باجور ایام | که از دوران آدم تاکنون است

ن چشم زد ولدرا سلطان
ران وقت دساعت بیش
علاء ان و دیگر عدی
سران دست دساعدی بکار
یان دریان دیدرد
بدوران تازی
سعد ابوبکر
بادل
ایوان

دینی یکت عیبی ندرست
ازین بس اسمان نکت
ابید تاج وقت
ازین غافل که
چه شد
کی بیرگاه

فی المراثی

برفت آن گلبن خرم بیادی
دریغی ماند و حسرتها و یادی

روانی چشم حسرت پس بخشی
گرش سیلاب خون باز ایستادی

بیارد گردش گیتی دگربار
جهان صاحب دلی فرخ نهادی

چه شاید گشت دوران زاینرا
نخواهد بود پیدا این سعادی

خردمندان پیشش راست گفتند
مرا ای کاشکی مادر نزادی

نبودی دیده کانم نامدیدی
چنین آتش که در عالم فتادی

مگو جاهان تصور کرده بودند
که آمد نیت دولت را ملادی

تن گردکشش را وقت آن بود
که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نامبردار
که بستان را بها رو میوه دادی

بسی از گل بر چمن بلبل بخواند
بسی از نوگل جوانان گل بماند
کسی ماند زر رشته کانی بیت دردست
نماند کسی چنین بیت بماند
بحسرت در زمین رفت آن گل
صبا بر کسی مو زاین گل بماند
نظامی رفت ازین دیبا
زلال کام در حلقش بماند

وله

بهم داد در بوستانی شد بیادی
که چشم جوان اندر کسی بود

اگر امروز کاری سعد بودی
خداوندیش کار دولت ازو بماند
دران عالم خدای از عالم غیب
نشان در جستن بیشتر بماند
دراخش دل عنبر و دین دردی
خداوندیش بم بر تن آتش بماند
درین بازگیتی بلطف بیشش بماند
که هر دارد سعادت بنیکان بماند
نکوی صاحب آن سبک اینکه ما دادی
بکام دوستان و دشمن گریزان
بس دوران از اکثر گیر ران

در مرثیه امیر سیف الدین ترکمر

ردی به دل رسید که آرام جان برفت | ور زانکه در جهان بدریغ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید بهای های | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت

نا تمام کرده درخت بلند ما | ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت

لیتی براد چو خون سیاوش نوحه کرد | خون سیاوشان زد و جوشش روان برفت

دود دل از در چه سیاهد که دود دیگ | هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت

نا آتش است و من کس را چنین نسوخت | زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود | بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت

گفت شربت غم هجران تلخ تر | بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت

چندان برفت خون جوانی بر آب | کز چشم مادر و پدر مهربان برفت

مجنون شتابتم دل خونین سیاه شا | کان سرو نوبر آمده از بوستان برفت

حکم خدای بود و قرآنی که از سپهر	بر دست تیغ خسرو صاحب قران

ذکر واقعه بغداد و انقراض بنی العباس

برگ تحویل میکند رمضان	باد توودیع بر دل اخوان
یار ناسیر دیده رو دربست	دیر تشنه یار تن نهان
ماه فرخنده روی بر پیچید	وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت خیز	مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب	نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید	بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می نالد	بر فراق بهار وقت خزان
گفتم اندوه بر که باز آید	روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم وفا نیابد	ورنه هر سال گل دهد بستان

مردم از روزگار دیا چون ریت
گر کند زیلکند جو برق یمان
کوه اگر خسرو جو بر بکیه
تا بنات کرد گر آب حیات
باز گردد کوی رفت روان

یا رب آن دم که دم فرو بندد
عمل الوقت و الفت سلطان
کار جان بیش الاول و سلیت
تو بکرد و از دو پیدا ایمان

اجابوا اتق لود و لکرد و ل بکیه
از دل الملک مستعصم امیر المومنین
ای کیفکر بیابت کی آری کار از نهان
را از رو دین بیابت از یبان حاش
ما دین یا را خون جمیل در نیست
زانسان که بکشت اوراخون جمیع از زمین

دو دیده بسیار و عید جواهر بود
تا ماه دوبار در آن بستان
تا گردون منزل چنان ... بود
سال دیگر کرده ز یبدبن
تا که چون از آدمی بکریز
کرده حاکی و آدمی بکسان

[illegible]

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن به آب
آدمی را حسرت از دل ابر را داغ از جبین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت ایشان بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز
وز لحد با زخمها آلوده برخیزد دفین

[illegible]

اگر خود سر سلیمان پادشاه بود و بس
که هر کجا که سریرست میرود بر باد

وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین
همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست
نگفته اند که با هیچکس بهم استاد

چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد
عجب تر آنکه نگشتند دیگران استاد

درین خلاف ندانم که ملک شیرین است
ولی حسود که در سنگ میکند فرهاد

زمادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم
همیروند چنان کامدند مادرزاد

روان پاک ابوبکر سعد بن زنگی
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

بعمارت آرامگاه عقبی کرد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی بستد ار مدد نباشد تخم
گدای خیر من و دیگر کسان بود و داد

امید هست که درویش بود بروز و شب
که شمع آن مکارم ز پیش پس استاد

بروز عرض جنایت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش که او خیر بداد

نکرد و بهتر ازین خود و کرد و چو کرد و انصاف
چنین پادشاهی کس بمن اگر کسی کند بیداد
کسان نکوئیست با جلال کنند و بیداد زند
که حکمت ... دولت سلطان ... است افتاد
غلام بندگی کردن ... از کلاه آزاد
... شیراز ... بیچیند
بیک ... کر هر دو گیتی ... لعل بزاد
دل جهان ... نکرد و ... زمانه ... ز ... فریاد
که وارث ... سلطان ... نیست
... گلشن ... پیشباد
کاری سر و روان ...
هنوز روی ... نکودرست و عید
هنوز بخت سعادت ... بست و بیاد
کلاه دولت و صولت ... ببرد باز
بخت سلطه ... کیستی از نیمش
... نقش ... طاقت ... وارد بر زاد
دران ... کردنی بود برد
... در جهان ... برکت
... روزی ... آید ... ۶ ...
... سود ... بیند ... کسی
... کار دست ... کس ...
همان ... بخت ...
... غلام ... بند ... آزاد

کتاب قصاید عربی

حبب بحمص المدامع لا تجری | فلما طغا الماء استطال علی السکر

نسیم صبا مد اد بعد خرابها | بیت لوکانت تمر علی قبر

لان هلاک النفس عند اولی النهی | احب له من عیش منقبض الصدر

لزنت اصطبارا حیث کنت معارضا | وهذا فراق لا یعالج بالصبر

تباکی علما حبری یوم حسرهم | وذلک یا لیس بدخل فی الحصر

ادرت کرو الموت حتی کانه | زؤس لاساری یرحمین من السکر

ثکلت لم الوری ولکعبه | مدامع فی المیزاب یبکت فی الحجر

لکاحد المستبصرین بدین | علی العلما الراسخین ذوی الحجر

ورت نصح الراسات او جهب
لکنا من نرط البکاء علی الحجر
ایا ناصحی الصبر دعنی فذو ترب
امرضه صبر والبکوة علی الحجر
شدم تخفی من داوه البکا
ویهدم ارف الدوادن بالحجر

وعذ نحوم ان پس بالف بالجد
فی الله من نرمی الی بقی
وبعض بلوت ان انی اهل بزتهم
کا مرعلی بجدیم بواهب
دم ارعدوان السنة علی الخزم
بوابت دهرا لقی جلب

وتت نعباد ان ارتب دجله
سنکل امر تاب تیل الی الحجر
وان نصل دمعی فی تصبر دانسط
بیدی عالی الدا العبیر ست والجزر
ورت بیاه السن فاردوت وجه
کما خرت وجه الدهر بالحجر

وکنا لتی کیف بلیک والوری
ودح صد الا الکلب بالحجر
یجب ان وادا الکلب بریع عامر
وبیل وجد العالمین بالنصر
ماین بر العباس نشر الوری
وذ تخلق الارض والعز النهر

فيا ايها الانس ابن الانام جريهم ... وددائم في السامع كالسمر
ونى الخبر المروى دين محمد ... يعود غريبا مثل مبتدا الامر
الا غرب من نهدا يعود كما بدا ... هو متى ويادا السلم في بلد الكفر
فلا الحذرت بعد الخلايف دجلة ... دعاقا بها لا اعيت وزن الحفر
كان دم الاحوين اصبح نابيا ... بمدح تبلى سنى جوانبها الحمر
بكت بمرات المدد البحر والعصا ... لكثرة ما ناح اعارته العفر
اذكر في اعلى المنابر خطبة ... ومستعصم بالله لم يك في الذكر
ضفادع حول الما ليعت فرحة ... اصبر على هذا وبوس في الثغر
تراحت الوبا حين رسو جها ... فاصبحت العقار لا ومتر الوكر
انا احد المعصوم ليس بخاسر ... ووردك الفردوس عرض اليسر
جنات عدن خصت بكا ... فلابد من سوك على فتى اليسر

فينا رطيب الشمس في متعد الرضا ... الليل
دروع حيف الدنيا لكان يد الينه
ولا نترى بين التيل ميت
اوا تت جبا تعود البك ذا الحير ... والبر
نحيد بسان والعيف
على الشداد الطاهرين من الوزر
بين لهم كما يبين التبه ترب
اولئك عدا اسد من اعظم الا
كلا تحسن اسد مخلف وعده
ان لهم دارا كرامة دار البشر
بكل ليلة
عليهم سلام الله في كل ليلة
تميل ذرا الى ملبع العجز

الا عن من ارا الملاذ ذنب
لم الطرد اذا كان عاقبة الا
ملت صاحب جم قبل كما
بشل اسا الحارم في الا
عدون صعفا است بدت
وعالم لا يعطى بيت على الحجر
تركو رعت بلاد تم
كان الوادى في الدجى بحر
وان صباح الا يوم جاهم
على لم بنى سانى الى الخر
بيوم دى الى حر والدى
ودل يكفي من المواعظ ا

يموتون المرء في كيد العلا | غرائر قوم لا يعودون بالزجر
جلس شابا سادات وجوهها | كواعب لا يبرزن من حلل الخدر
وعره شطورا في كل منزل | يصبح باولاد البرامك من شري
لقد كان فكري قبل ذلك حائرا | فاحدث لا يحيط به فكري
ومن يدي صرف الزمان وحكمه | معلقة ايدي الحياء والخفر
وشت بيا وان بعد سرا آتينا | رايت حسبا كالطفل بدم النحر
محاجر تبكي بالدموع كريمة | وان تحلت عين النمام بالقطر
بيود وبعقوا الله من بارئه | ناج من نظر البلا والى القطر
كان الشيطان العيو وعلقت | فسال على نعيد ادمن عين القطر
بدا وتعالى من خراسان فسطل | فعادر كالا يزول عن الخدر
الام تصاريف الزمان وجوره | تكلفنا ما لا يطيق من الامر

ودراك يا مودود حر فانك
ولا تكس الا بعد كونك [illegible]
الا انما الايام [illegible]
نزول الغني [illegible]
اذا كان للانسان عند حظ
لان مصايب [illegible]
بني اسد انا [illegible]

كما دنت اهل البدو [illegible]
اوالم [illegible]

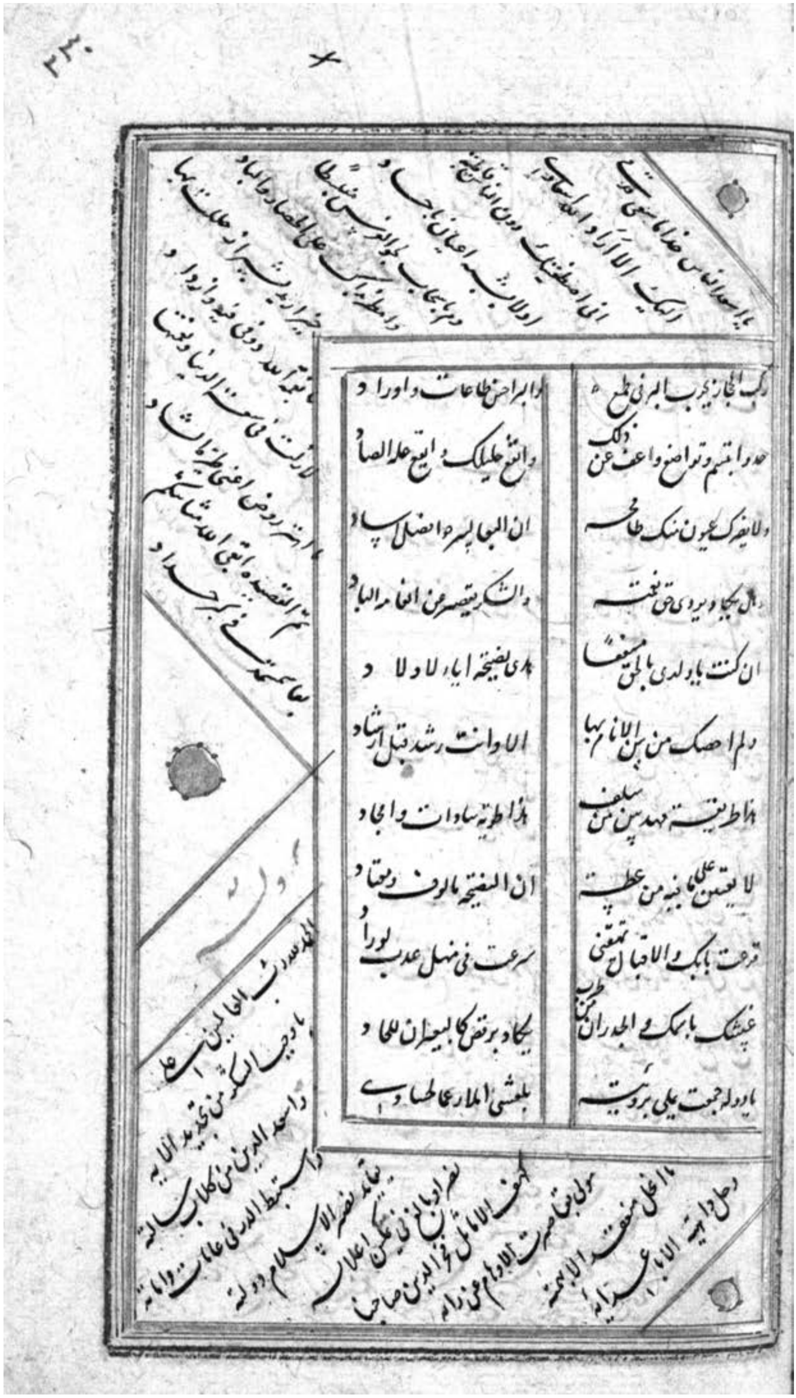
اذا كنت [illegible]
اذا كان [illegible]
فلا تستعين [illegible]

كما قال بعض الطايعين لقبر به
اذ حذر الدنيا وتاركها اي
على المرعار كثره المال معه
عفا الله عني ما مضى من جرم
لمليك عداني كل لذة امر
لذ سعد الدنيا دام سعده
ولو كان كسرى في زمان حبوته
يبكر الرعايا صين من كل فتنة
هانع في الاتفاق والعدل التي
وما الشوام الله يده
ما لك يغادر علما وحسرة

لبم الهبا يثلث معانيه السمر
لدار عذاب كان لا بد من ذخر
والك يا موذ رجع بالحجر
ومن علينا بالجميل من الستر
عزيزا وحبوبا كيوسف من مصر
واسعد المولى بالوية النصر
لقال الهي اشد بدولة ازري
وذلك ان اللب يحيط بالنشر
مبالغة السعدي في نكت الشعر
ولو كان عندي ما سايل من تجر
ومعجز القول الجميل من الفخر

ايضا في الوعظ

عجبت على عددان على الناس	اذا ارغطت وتبلى حلبد فاس
رب اعف عني وهب لي ما كنت اسي	اني على فرط ايام مضيت اسي
مرا لصبي عبثا وابيض ناصيتي	سبا لحتى سي سيود كراسي
يا كهف عصر شباب مرلا هيه	لا لهو بعد اشتعال الشيب في راس
يا محلتا من وجوه الغايزين اذا	ناسرت ويرحى صفوه الياس
سرايري يا جميل الستر قد بحثت	عندي وان حسنت في اعين الناس
يا حسرتا عند حيح الصالحين غدا	وان كنت ساهل او زاري اذ ناس
وهل يعفر على حر الجحيم اسي	لم يستطع جلدا في حره باس
يا داعد العفو عما اخطاوا واسوا	سالتك العفو اني مخطئ ياس
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا	في الحشر يا رب فارحمني الا فلاس
فاصنع بجودك يا مولاي عن زللي	رغما لابليس لا يشمت بابلاس



رکب الحاز حرب بالبرنی ملع

حدرا لتسم وتراضو واعف عن ذلک

ولا یفرک عیون منک طامحه

دل المحاو ویردی حق نعمته

ان کنت یا ولدی بالحق مسعفا

دلم احصک من بین الانام بها

هذا طریقة مهدیین من سلف

لا یعتمن علی ما بینه من عطب

فرحت بابک والاقبال تمتعنی

غشتک بابک و الجدران تمنحنی

یا ودله حسب علی بروتیه

الابراهیم طاعات واوراد

واتبع جلیلک وابتع علا الصاد

ان المعالی لسر دا نفضل الساد

والشکر یقصر عن انعام الباد

یا ای الفصیحه ایا لا و لا د

الا وانت رشد قبل ارشاد

هذا طریقة سادات و امجاد

ان الفصیحه مالوف ومعتاد

سرعت فی منهل عذب لورا د

یکاد بر نقرکا لبعران للحاد

بلغتی المکارم عالحساد

بنی علیه ذوی الاحلام جهریه | دما هنالک مشتاق اشنا به
لولا ین ربه رب العباد علی | شرار ما کان یرجوا البر منا دابه
فالحمد لله حمد الانی لطب | والعاملون جاری دول احتسابه
لا راک فی نعسم والحی فاترم | یحی ای حج القران من ایه

وله

یجد رحمت الواحدین فضا حوا النقی | ومن صاح وجدا ما علیه جناح
اسرو احدیث العشق بالکنی | وان غلب الشوق الشدید فباحوا
سری طیف من یحلوا الطلعة الدحی | وسایر لیل المقبلین صباح
یطاف علیهم والحلیون نوم | ویسقون من کاس المدام راح
بمحت دنیای ودینی وجهتی | ونفی وعقلی والسماح رباح
واقبح الکان المکاره والاذی | اذا کان من عند الملاح ملاح

لقد جلت صروف الدهر عني
على جوف التعاند وتطلع
نعمت اسرى الدنيا انطلاقا
فاو شغلت لي الوجوه بالبتهيد
ولا زينتي لزام العبرات
سعدت بطيعا للملك الحميد
... كابحيل قدر
من اسحتي ... اشيد
لقد اوداي الي ركن شديد

اليس الصدر انعم من حرير ... فكيف القلب اصلب من حديد
ولم يحل عقد سلك دمعي ... الا تاتت الا ساور والعقود
الكاد الطير في الجو اشتياقا ... اذا ما اهتزت هامات القدود
لقد انسى سواد شعر ... وحمرة عارض وبياض جيد
واستعون البدا عن حدود ... اقول تحيرت بدم الكنود
وغرب العقايص من سلاسل ... يطلن كلبلة الذيف الوحيد
غدا بركالصواعق الادمات ... تدالشت على اكر النهود
ليالي بعدهن مساء موت ... وليل وصالهن صباح عيد
الا اني سعفت بهن جفنا ... وكيف الحق استر بالجحود
ولو انكرت ما في الجسم يخفى ... بغير ظاهري اوفى شهود
تشابه بالتيمم سوء حالي ... والالم يكن يشهدن جلود

اطلع شمس ارباب وارض امم برد
اذكر اهم عصين من اسابان للادر

عسى الم يحيى الي يقظة
يحكت عني لا يحرن على نفس
اكاد واذ اعيش لدى تحير
اموت واحي ان زرت على ...
واديت عني ... بعاصيا
ويل ... يوزد وجهل بالدر
انا ترى بالصبر ... جلاده
ويعذ عن ... ويبطل على الصبر
الم ترى احد ... على صدر
ابكر واحي ... على صدر
اداح وفي ... حطا
عسى يوم الله السلق على ...

ورب صديق لامني في وداده ... الم تريا يوما فيوضح لي عذري
اسير الهوى ان بث فاضح سره ... وان شئت فاصبر الاكتمال عن الامر
ومن شرب الخمر الذي نار دنه ... الى غدر حر لا يفيق من السكر

وله

ان هجرت الناس واخترت الهوى ... لا يلوموني فاني الهذيان
دنس عرج الطهر بعد ما ... كنت اشكي من دوا في هيجان
قال ما صلت على الصبر الثرى ... ولقيت اليوم احشا القضبان
كيف يهوي بعد ايام الصبى ... وانقضى العمر وليس لا اطيان

ايضا له

حدايق روضات النعيم وطيبها ... يفيض على قبس لو رحيبها
فيا ليت شعري اي ارض ترحلوا ... ومن دين الحي بيدا وجها

فلا تحسبن البعد ورث سلوة ... ويا عاذلي بعد يطيل لهيب
يغني هوي كالمين مرض احبتي ... وطيب وطب لهيب
وصايب عهدي لا يزال شديده ... ولي في هوي كل بيع اصح ازل
وفي صرا ورا الحلا كوها ... وردوضني لايحيف يطيب
وعلا على شانزل حبه ... تحن الى الي لهي غيطان ارحكم
يا واحد الملك الليالي ويطيب ... وان لم تكن طرفي عني بو يطف
ذكرت ليالي الوصل واشتاق باطني

ساترك سلمى ان تنسى كما ... وانسيتها ان يحن لحبيب
وانتم بسلمى حين لو كنت راحلي ... بكت شكل السعدي الديار غريب
واطلب ما يبكي الديار ...

ايضا له

فاح نشر الحمى ونسب النسيم ... ونزين من زهرها الديم
الى البلبل الوصل الربيع ... وصهاد الذكري بليل طيب نسيم
وودع الترتيل طلب جزيل ... ونداني الكاس والاسيم

سار وادا ما تمس من جمال بها
فيا ملا ندري الدموع دفقا
سا لي كل عكس بيت تكسب
انت الى ما بين ان تحددت صفا
يا ذا تعال ولا تشبه كنه
يكان دا تمسل اذا تسلف
ليس عاتسع التراع كنف
وتيس ما يحق الصدور وكشف
ونترس ما يحق المبيت بيطره
ما يحقق من الحبيب ابي اكسف
كان لا شرب النجبا ع
او دقت راحلي بارض نود
ومن كتب الالباب الزهب

فمن العابدين صدر رحيم — آه لو كان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال تيّمني وحيد — يا عديم المثال قلبي عديم
سلوتي عنكم احتمال بعيد — وافتضاحي بكم ضلال قديم
معشر اللائمين من يضلل الله — يبعد فانه سقيتم سقيم
احلفكم بان نار جحيم — مع ذكر الحبيب روض نعيم
كل من يدعي المحبة فيكم — ثم يحيى المسلام وهو حليم

وله

ان لم امت يوم الوداع تأسفا — لا تحسبوني في المودة منصفا
من مات لا تبكوا عليه ترحما — وابكوا الى فارق الفا
يا طيف ان عدو الحبيب تحابيا — فبيني وبينك موعد لن يخلفا
لا حدا لي ذي وجد رحيلهم — ظلم الحدو بالقتل واستعفا

نعم انهم تكوني وتوبح
يا الصون ولم احد مصنف
عندي جبرا ولم يصرم يكن
في الشتى الا ان يكون بتلطف

وله

لو لديد الحبس قبل المصاب
فعدت زمان الوصل والرجا
لعاش ... النوا و...
اطلق الذي لم يرج الصيد
وكيف خلاص القلب من ...
في جمع شي يا لحبيب العاجب

يجاوب حلي والوداد طارئ	وفارق الفي والخيال مزار
ولم ار بعد اليوم خلا يلوم	على حكم الاباني يجاب
اليك تجنيف النوائب عني	سيه لحاظ انفاسات الكواعب
وان يجع الهوى صحابه	لسعد احبابي كصرضا با
ارى يحنّ في الخريطو الولا	على الروض لحنا على كل طب
الام رجائي فيك والمعد بالمنى	وكيف اصطباري عنه والشوق غالب
ومن ذا الذي يشتاق ذويك حبيب	ودع النار مثواي ذات معاقب
عزيز على السعدي فرقة صاحب	فطوبى لمن يختار عزّا زائب
وهذا الكتاب لا دساتير بعده	لقد صح من شرح المودة كاتب

وله

مالموك لجال دقعا باسرا	يا صاحب ارحموا قلب سكري

لا كاس عندى ولا كاس ...
سنى خلاص ... ل ...
ادجك مولاى ... تقتضيها
والعبد ... الا من ... البيب

... لا ... الكرم لا ... اكبر ...
... الراح ... قلب ...
... الثنا ... الفم
... الوصل ... الوم
... الوصل ...

وله

... ان ... ...
الى ...
... ...
... ... ورق الورد

... الوسوم ...
... ... وصلواتي
... ... اجمعين

وافسانى بحر كل غزال	بحر الناظرين بالوجد بحرا
برز را والرقى بطل بادى	ماهرا الليم حمل عطرا
ابدالا انيق من سكر عليه	ان ... المراسف ...
ايها الطاعنون من حى ليلى	عجبين كيف تستطيعون صبرا
لك يا قابلى من الطعن سطرا	وعلت لابن يعقوب سطرا
... بالغيبة الجال ...	وبك الباعون ...
لانى ان تركت لهو حديثى	فبانى الحديث شارح صدرا
ظل عمرى تصابيا ...	يحدث الله بعد ذلك امرا

وله

جاء	ولم يطق ... الغاسى ...
دع ... وحل ...	على كسا ...

۱ع (heading in illuminated panel, see image)



وقتها یک دم برآسودی تنم | قال مولائی لطرفی لا تنم
اصبحانی والدعا نی ان تقم | عشق و مستوری نیامیزد بهم
بالیکنی سلاح انداختیم | لا تعلوا قبل من اتقی السلم
گر نکردی دستی بخونم پنجه شیر | اکذاک الکف مخضوبا بدم
قد ملکت القلب ملکا دائما | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام | لا ابالی ان دعانی او بتم
یا قضیب البان ما هذا الوقف | گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمر بار بیهده میکردم ز عشق | ما حسنت الآن الا قد بهم

بگوش کر رسانم ناله زار | ز سوز ناله زارم بنالی
الا یا عبس الیکر ان ظرفا | سئل السلطان عن ظل اللیالی
دارم چون تو در عالم یکی دوست | دگر چه دوستی و دشمن دغا ای
لقد کلفت ما لم اقو حملا | و مالی حیلة عن احتمالی
اگر چه باد چون نعمت من از دوست | زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سیلا عنی توقف | فما تلب المعالی عند بالی
عیانت گر که چه دوری از چشم | دل از یاد تو یکدم نیست خالی
سمعت الناس یستغنون عشیا | ان اشترسلت ومعالکالغزالی
جهانی دید کار دوی پست | چنین پاکیزه بندارم زلالی
ولی نیک الاراده وصف وفق | ولکن لم تزرنی ما احتیالی
چو دستان با تو در گرد حوروبا | که از مردم گریزان چون غزالی

لقد نکران من عشاق سیلا | سل الحیران عنی ما جری لی
عیادت شهر خلق نهشت | حسنت ازان دو دلبری که ما لی
صفا طلعی ایران دوست ... | ولد اثم هم ... من وصالی
... نیکبخت و ... زنکی
دگر ... جگر بی ... شکایت
از آن کان اقتضا حسن کمالی
تعذبنی ما العذالی و ... ما لی
... کارخویش ... ابدالی
... در الابدالی

ولد ایضاً

لا یهدی ربی الی ... | اذا ذهب النفس بعد الغنا لی
الرخاکی دی امروز ... | چو ... خاک شد ... وی ... و
چرا ایکم تعد ... خان از ... | دان ... کم ... وصال ...
الحلی و ... پیدا ... | وانم افتت ... اعذ الابی
دوطرف ... بارا ... | برائی نامی سفر الوعد ...

بگذشت گر رسانم تا گذار | ز سوز تا گذارم بنالی

خاک من رفت بر باد شمال | پرورش سوی چین و ختال

ما لک سنه صد مسلمینا | وانتهض القوم وشد الرحال

عمر با جنون من رفت آنچه رفت | وبگیرش از دست مده بر حال

مقدوع المسالک یاذا التقی | افلح من شار زاد المآل

بس کم در آغوش لحد بگذرند | بر من و تو وز شب و ماه و سال

الابل یعبر بمعموره | یعقبها الهدم ودیس النعال

گر بنش جام جهت آدمی | سنگ اجل بشکندش چون سفال

لو کشف التربة عن مدرهم | لم یر الا بدن تیس اهلال

بس کو درین خاک حزین شدست | پیکر جانان بدیع الجمال

والدرس الرسم بطول الزمان | والریح العظم ثم اللیال

ای که دوست بکمه تاه ل
نثرت آینه نکو وصف ل
ما یلیطی دیادی البتول
من تبتل الی سیاری بعث ل
دره دل رفته دولی ذا لکن
الکه نزاد دوغ ازا لا اشتغال
وانیسم احسن لا یزول
علی کلیم صد لا یزال
بود شیطان بردر تعظیم او
دست برآورده علم پیشوا ل
حسرد بی بلد
وجعلها بحاب المقال

باز چند آئی که در دو ن صد
دیگند از نطفه آب زلال
اما نطق الاعارف تادصف
الا نطق ان عدیم امثال
یخرج عن شان درین دور
کار کی نیست عشاد با ل
بل کر سند در بیست هب ل
که نطق مادر ال الانفعال
عاد د مدکل ل
فهم نیست ریز و شر لطریق
ومن سنت و بادنی کال
سردیت الفکرة عن جیسم
لا اختر بت من حجاب الجلال

بر دل عشاق جانش جز ثبات | تلخی هجران باید وصال
اصبح من غایة الطاقة | یحرم العقد و یمحی الزوال
بنده دیگر برگزیند اعتماد | گر نگیرد بر کرم ذو الجلال
ان معالی حکم فاعتبر | موعظة یبیح صم الجبال
هر که بگشاد نصیحت لقمان | گوش ننهاد دگر رو گوشمال
بادیة المحشر وادی عمیق | یمحق النفس و یفنی الجمال
گر قدمت سست چو مردان برو | ور علت نیست چو سعدی بنال
رب اعنی واقل عثرتی | انت رجائی و علیک الاتکال

وله

بعلم راحت نیابد صحت شتائی | سادتی احترق الغلیل من الاسواق
شود دو شر درد دل مهجور تمام | لو اصابنی صحف الدهر من الاوراق

غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت
همی گواهی بر من دهد بگدایی

مرا تو بر سر آتش نشانده عجب امکن
منم در آتش و از حال من تو در تماشایی

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا
نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی

ولیه

عزم با خواند و عشقم هنوز باقی
وز هجر جانان نه مستم کز اطلاع ساقی

یا غایة الامانی قلبی لدیک عانی
تهمی کما ترانی من غایة اشتیاقی

ای دردمند موزون بر خود خیال مشغول
قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی

جاء العتاب یلزم الجمال رما
واللیل مد لهاد الدمع فی المآقی

صد از فراق جانا خوش هم هوایی
مطرب بزن نوایی زین پرده عراقی

جانا زمان عهدی حتی یبیت وصلی
بودی علی ودی تا عهد ما وفاقی

در سرو دوره چگونی ای قمر ملوانی
تر ما به مسک موی تو بر رسیم ساقی

طالبان جان سعدی را بلطف	شکری ده از لب یاقوت خام
تا زکمیل عشق خوش شربت	یا لکینی یا لکینی ای غلام

وله

آفتابست آن پری‌رخ یا ملایک یا بشر	قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
هل لصبری ان تولی رد عقلی یا منا	زاد قلبی منا و زاد وجدی یا عمر
گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر	آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر
ست والمطلوب عندی کیف حالی یا اخی	حدث والمامول عندی احسانی یا نجر
باغ فردوس است گلبرگش نخواهم یا بهار	جان شیرینست خورشیدش نخواهم یا قمر
قل لمن یهوی قرارا منه حتی یلتقوا	ام علی تعذیر اقی این المفر
برو ار سرو سهیلش چو بخرامد بناز	چشم شورانگیز بین تا نجم بینی بر سحر
یکره المحبوب وصلی انتهی عنا	سر سم المقصود قلبی ان یقضی بیانام

سکاج انکه ابرش [illegible]
در دل عشقش سعی گشت سیل [illegible]
فیل لی لی فی الحب [illegible] وصیل [illegible]
دور [illegible] رددی [illegible] عشق
[illegible] ای پری پا جان [illegible]
[illegible] باسلیم [illegible]
[illegible] عصمه یا وان الا من صب
[illegible] ترضیه یا قال الا ان جم
والله [illegible] این جا ل
وحران طبع [illegible] آن [illegible]
آسرودی [illegible] عیش حسن [illegible]
[illegible] بالال لا یح
[illegible] سوی [illegible] لا مدر
[illegible] لیبی ذی [illegible]

وله

[illegible] سرو روان [illegible] نیکو زبان
[illegible] آدم جان [illegible] بلطف
یا رحیم [illegible] لا انت [illegible] محیی
[illegible] الطاف [illegible] لا انت [illegible]
[illegible] اینکه [illegible] ای
[illegible] دارم [illegible] دون [illegible]
بعض [illegible] لا [illegible]
[illegible] وجه [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] یا [illegible]
[illegible] یا بدرا صبوری یا [illegible]

وله

مرا رسید که برآرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان زری گل

جز این بدید به بلبل که عهد میشکند گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول

الا ای خالص ودی الم ار اعل جهدی
فکیف ینقض عهدی وقیم شیم تنقل

اگرچه مالک رقی و پادشاه بحکمی
ستمت حلال نباشد ز خون بنده تغافل

من المبلغ عنی الی مهذب قلبی
اذا جرحت فوادی بسیف لحظ فاقتل

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم و درمان تحملات و تذلل

لاوجهن بسری و لو تهتک ستری
اذا الاحبة یرضی دع اللوائم بعدل

وفای عهد مودت میان اهل مروت
نه چون بقای شکوفه و عشقبازی بلبل

یمیل بین یدینا ولا یمیل الینا
لقد سددت علینا الامام نعقد فاحلل

مرا که چشم ارادت بروی و موی تو است
دلیل عشق نباشد نظر بلاله و سنبل

ز چشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن	احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد	وان شکوت الی الطیر نحن فی وکناتی

و له

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی	بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیبا معرضا عنی	ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی
بکویم نیستی دارم جز ایشان درگاه هست	که خود را بر تو می‌بندم بسالوسی و زراقی
احلائی و احبابی درو راحة ای	مریض العشق لا یبرا و لا یستوا الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب تا روز پیوندد	ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
قم الملاو استقنی کاسا و دع ما فیه مکروها	انا انت الذی یسعی بقتل السم تریاقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده	مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
بسی نفسی اصلی السامی ولم ادر ما	انا المجنون ما عا بامر اق ذواقی

بیات ای بهر دو هزار تیر از ای بشت | نه جستی تیر آنه کان تو کس ای گشت
بادب لااستقم لطف تقدم | تواضع برشع لاالفضل بندم
که دوران فلک بسیار بود است | که خشید است و دیگر در ربود است
نکته ثیبر دفعه خواند شه بشت | بسم وی کاسوری بند و سپده هر شت
لتعف الهندی من سود من ضل | ولم ستیهر کم من قابل زل
بنم کاخشاد کا نزاید بگفتستم | که وانستم که روزی خود بغشتم
کمیسکینی اوست دخدا تو بهر بیت | مجنون شد ردم مدان خدا لکه بگریست
متی رزنا الغنی عنا احتمل | فلاتکثر صبا الا احتمل
زبسیار آمدن غرق بجا ه | چو کم بستند خاطر پس خواهد
عزیزی گفت هر انش هر دو ملدیش | که صحبت ملول از دیش ازیش
یمیز فی فقیر ستهی الزاد | ولا یجید عیا مقدره زاد

کسی از زرع دنیا توشه برداشت | که چندی خورد و چندی توشه برداشت
که بیند که بر خود از غصه بکشتم | که گر دم کرد و بخورم یا بخشم
بها الرجل مع خبث النفوس | کمصباح علی قبر المجوس
بگبر گور ماند زاهد زور | درون مردار و بیرون مشک و کافور
که عارف ماذنی کندش چه لغو | اگر رحمت کشی خر به از تو
متی عاشرت مخلوق العوارض | اذا قالوا لک الکهف لا یعارض
دو با زنده پوشان شام و شبگیر | چو رفتی در بغل نه دست تدبیر
جهان بر دم دوست کت چون خود آگند | که با کس خورد و دیگ تهی جدا کند
وجد باصباح و الکهف عن ملام | لعل القوم منهم ذو کرامه
نکو در نقش درویشان منزلت | که گر درویشی هم زیشان مروت
گر احسان بکنی داهر پی اصولی | نشسته میان هم بیت صاحب قبولی

ای سخت دلان سست پیمان
این شرط وفا بود که بی دوست
کاندر پی او مرو که بدخوست
بسیار ملامتم بکردند
کز دل آدمی نه از روست
ای بندهٔ لعبتان چینی
هرگز نه دیدهٔ بلا جوست
خون دل عاشقان شکستن

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

کتاب ترجیعات

ای سرو بلند قامت دوست
وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد
هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می‌نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه بیام اگر برآید
گو فرق کند که ماه یا اوست

آن خرمن گل نه گل که باغست
نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست در جیب
یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ صولجان زلفش
بیچاره دل اوفتاده چون گوست

میسوزد و همچنان هوادار
می‌میرد و همچنان دعاگوست

وعده تو دادی ای نگار ...
این عهد که بشکستی و ...
دیگر نزود ... با تو ...
خاطر که گرفت ... از غم ...
زین پس ... بیت ...
همچون مگس ... چون ...
عشق آمد و ... صبر ...
باد آمد و ... نصیب ...
وا ... که ...

مستقبله کو ان دوست
اسستا شد و دان شعب
انداز من خود و دست جنیست
وکیه چه کنی بنای اطلس
من از ریست اذ لبا فضی
در وصف بنابل پبراز حس
بان و بدیدست گفتم بکین
بیسم شی بوبای بر جس
سن دو دنیا کر ش
ای صاحب حسن بار جس
حسن دنیا بکرو بار سی
از نیک بیدشن از سی
دنیاو دل اش سلطان داد سی
من بعد جان کمن کز بن پس
ور بنه خذ الکعن اذین پس
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

من چیستم ار کسی دگر هست	از دوست پیاده و دست در بند
این جور که می برم تا کی	وین صبر که می کنم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام	چون گرگ بسوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود	ی بند بگیرد آدمی بند
مستوجب این و بیش از اینم	با باشد که جور دم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جهانی کند کس	در شهر تو میکنی و گر بس
در دام تو عاشق گرفتار	در بند تو دوستان مجلس
یا محسن بتی بنار حنّد	من حرّها السراج تقیس
جسمی که شد ام جان مشتاق	خوش بوی کند اذا شغف پس

امروز جهانی کند کس
آن شهر تو میکنی و گر بس
در دام تو عاشقان گرفتار
در بند تو دوستان مجلس
ای روی خوش تو ماه دل یار بگیر
با لطف قد تو جان باریک

آرزوی تو ماه اگر سزا / سرّم آمد و شد هلال یا رب

یا قابلی لسیف لحظ / والله قتلتنی بها بیک

از بر خنده اگه مالکان جور / چندان نکند بر جمالیک

شاید که پادشه بگوید / ترک تو بریخت خون با چنگ

وای گر چه بشد گذشت بر من / لا یا ه ت عشقها اعادیک

با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک

نی الجمله نماند صبر و آرام / کم تزجرنی دلکم ادار یک

دردا که بخیره عمر بگذشت / ای دل تو مرانی کد اریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که با سر دل آرد

آهوی کمند زلف جانان
خود را به هلاک می سپارد
زیاد رود شیرین فرهاد
زان رهت که شمع نگارد
با ما که بوی جان [illegible]
یاری صفتی تو دلکا رد
نالیدن عاشقان ز پی سوز [illegible]
ناگفته بی ذوق [illegible] دارد
عیش بگیند هوس [illegible] ان
کهو [illegible] ذوقی بود
کس با دست [illegible] بخیمه
تا [illegible] نگار د

[illegible] چیره و پای [illegible] تن
عیش ازین [illegible] ار
[illegible] دارد
[illegible] پیش
[illegible] گذارد
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست | غیر از تو بخاطر اندرم نیست
زه می‌ندهی که پیشت آیم | وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام انسم | هرچند که میکشی پرم نیست
گرچون تو پری در آدمی زاد | گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم | جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی | میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند | گر جهد کنی میسرم نیست
ای کاج و انظر ببودی | چون خط تطر برابرم نیست
تکرم همه جهان بکردید | ور کوشهٔ صبر بیشترم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل ز هزار عهد کردی
کی در طلب وفا نکردی
دیدی که چگونه جان سپردی
از دعوی عشق زرد رویی
[illegible]
یادل بجای بگیر دردی
[illegible] عشق دارد دردی
با قصه [illegible]
ای [illegible]
گر [illegible] سر [illegible]
بسیار [illegible]
دوران [illegible]

صحبت [illegible] یاران کنون ای سلام
با ما تو هنوز در [illegible]
[illegible] کران کمی [illegible]
از داد [illegible]
با درد تو ام خوش است [illegible]
هم دردی و هم دوای دردی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در هم [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن

دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش و غیرت از دهامن

ای قبلهٔ دوستان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من

بسیار بکشد که جان شیرین / در پای تو ریزد اولا من

گفتم که شکایتی بخوانم / از پیش تو پیش پادشا من

لیکن بخت ولی دست مهری / جرم از طرف تو بود یا من

دیدم که نه شرط مهر باشد / گر بانگ بدارم از جفا من

گر سر برود فدای پایت / دستت ز تو نکنم رها من

جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من

گویند از او نظر بپرهیز / پرهیز ندانم از قضا من

هرگز نشنیده‌ام که یاری / بی یار صبور بود یا من

[illegible]

بنشستم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را ببر پیش من نام | با حسن وجود آن گلندام
انگشت نمای خلق بودیم | مانند هلال از آن مه تمام
بر ما همه عیبها بگفتند | یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ | دیگر چه زنند ننگ بر نام
آخر نگهی بسوی ما کن | ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا | بپختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است | تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بادم | باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد | ممکن نبود بر آتش آرام

کاجی ز درم درآمدی دوست
یارب چه شدی اگر رحمت
بکجند بچزه عمر بگذشت

تا دیدهٔ دشمنان بکندی
باری سوی ما نظر بکندی
من بعد بران سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم
کس دید چو من ضعیف دیگر
پروانه ام او شمع و حیران
گر لطف کنی بجای آینم
جز نقش تو نیست در ضمیرم
گر تلخ کنی بدور عیش حلق

آوخ که ز دست شد عنانم
گر هستی خویش در کنارم
یکباره بسوز و از هانم
ور جور کنی سزای آنم
جز نام تو نیست در زبانم
یادت چو شکر کند دهانم

یاران بنصیحتم چه گویند / بنشین و صبور باش و خرسند
ای خام من انجمن بر آتش / چشم کنی از برادرم خوش
تا چند بود چنان بگوشم / ونکه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم / هشتی که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام / زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس / کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره ز الماس / دارم که بگریه سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید / من خود ز حیوة در شگفتم
تقدیر درین میانه افتاد / هر چند کناره می گرفتم



ما حیرت صبای و لیکن
عینی نظرت و ما طاقت

بس دیده که شد در اشتیاقت
دریا و نبرسد بسابت

نه قدرت با تو بودنم نیست
نه قوت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن رخ که چو دور کار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ما ضروری بود
وان شوخ با جفا در برگشت

بر درده بدم بروزکارش
خو کرده چو روزگار برگشت

غم نیز چه بودی ار برفتی
آن روز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته را
صبر از دل بی قرار برگشت

عذرش بنه ار بزیر سنگی
سر گرفته چو مار برگشت

درد همه را دوا نبود هر گز | یار بود و بخت ما کنون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم | کارام دل از یکی فزون نیست
دانی چه بماند آب چشمم | سیلاب که یکدمش سکون نیست
جان برخی روی یار کردم | گفتم که مگر ... [illegible] چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو سر که سر بینداخت | ور روی تو پرده بر بینداخت
در تو نرسید و ره غلط کرد | آن مرغ که بال و پر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی | تا جان چو پیاده در بینداخت
دیدار تو روشنی بیفزود | آنرا که چو شمع سر بینداخت
بادت بکشم که مرد [illegible] | انداخت سر و سپر بینداخت

جان داده و در دل علاجی نبود
خون خورده و بخت من بر بینداخت
ور دیده بگشتم کسی چنین [illegible]
از نسبت تو در طلب [illegible] بینداخت
[illegible] بر [illegible] بینداخت
سودا ز تو ضعیف [illegible] بینداخت
[illegible] آنکه عیوب [illegible]
در روی [illegible] بینداخت
لطفی
نومید نمیشوم [illegible] بینداخت
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای برده تو جای حسن چالاکی
صد پیرهن از جواب [illegible] چاک
[illegible] بتواضع [illegible]
[illegible] آفتاب بخاک
با خال [illegible]
خاکدرت از چمن [illegible]
[illegible] از تو توان [illegible]
کی [illegible] خاک
اول دل [illegible]
[illegible]
روی تو چه جای [illegible]
[illegible] چه جای [illegible]

با من بجوی مهر معشوق [illegible] نکند حدیث [illegible]
امید که نظر [illegible]
[illegible] بجنی و [illegible]
یا از دل طالبان بدون کی
یا از در عاشقان درون آی
حجتی [illegible] حاله [illegible]
دستی زغم تو [illegible] بر دل

بعد از تو هیچ کس ندارم | امید و زکس نیایدم باک
در دار تبل تو چنین وار دست | زهر از نظر تو محض تریاک
سودای تو آتش جهان سوز | هجران تو ورطه خطرناک
سعدی بس ازین سخن که وصفش | دامن بنرند دست ادراک
خاک ارچه بسی هوا بگیرد | هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فروماند | می‌بینم و حیله نیست الا ک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو | از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بکوه طاوس | کر جلوه کنان روی خیابان رو
گر لاف زنم که من صبورم | بعد از تو حکایتی مشنو

[illegible] نکردی
می که شوم [illegible] رنگی ز
در باب [illegible] ماه جهان قدر
[illegible] آفتاب که تو

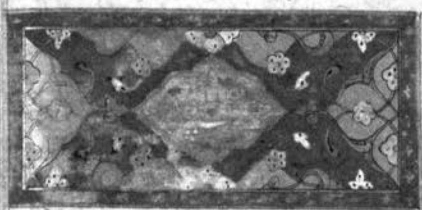
[illegible] لطف این سخن [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

و [illegible]
در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکستند و سوگند
[illegible] صفت [illegible] از [illegible] بند
زین پیش چه کار بود [illegible]
من [illegible]
[illegible] تو دلبند

دیگر نرود به هیچ مطلوب | خاطر که گرفت با تو پیوند
در راه تو فراغ نخشم نیست | همچون مگس از برابر قند
ما را هوس تو کس نیاموخت | پروانه به جهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت | شوق آمد و بیخ صبر برکند
دوران تو تا در او فتادست | رکن حسن خدا ایکن داد
در هیچ زمانه تر نزادست | ما در بخیال چون تو فرزند
ای چشم و چراغ و دیده حی | خون ریختنم چه میکنی پی
این جور کجا بریم تا کی | وین صبر که میکنم تا چند
هر لحظه به سر در آیدم دود | زنهار و جزع نمی کند سود
افتادم و مصلحت چنین بود | بی بند نگیرد آدمی پند
دل رفت و عنان طاقت از دست | سیل آمد و ره نمی توان بست

من نشنیدم از کسی که گرفتست
اندر دست ... یا دو دوست ... زند
... نگار ... تو فا ... است
... بینی ... تا ... است
... ببین ... یکبار ... سر ... ما
وا ندرده ... سراق کوه القند
دل در طلب تو ... دو ...
عاشق ... طمع ... بینم
... از پس ... از نیم
... این ... دو ... سر ... و بند
باشد که ... دوم
نشنیم ... صبر ... پیش ... ام
... کار ... پیش ...

تم الکتاب الموسوم به طیبات
و الحمد لله رب العالمین



سکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریدگار مخلوقات
عالمست و روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان
نعمتش بر مطیع و عاصی و دنی وطاغی گسترده و کشیده رحیمی که
از دیوان رحمتش در گوش جان هر گناه کار پریشان روزگار
در هر شب تا ربل در شبانروزی چند بار این ندا میرسد
که هل من سایل هل من تایب بخشنده که تار عنکبوت را
سد راه عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشه ضعیف را
تیغ قهر دشمنان کردانید و در فطرت کاینات بوزیر و مشیر و معونت

و آرایش گردان ان الله لغنی عن العالمین
طاعت مطیعان مملکت او را سودی
و از انقضائی یا آلایشی و نه زیان
نه از معصیت عاصیان ضرری
عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید
و آدمی را بفضیلت نطق و ...
تکریم و تعظیم و صاحب ...

و درود و تحیات بی حد و رضوان و صلوات بی عد
بر پیغمبر رسل و هادی سبل
و سرور کاینات و خلاصه
موجودات پیشوای انبیا
و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات
که برگزیده او میان ورثه عالمیانست
و بر اصحاب و احباب و اتباع
و اشیاع او باد اما بعد
بدان ای عزیز من اعزک الله تعالی
فی الدارین که شبی از شبها
اتفاقا این بنده ضعیف نحیف
احوج خلق الله تعالی و احوجهم الی
رحمته و غفرانه علی بن احمد بن
علی پیشولی احسن الله عاقبته
و احوالهٔ در مجلس حاضر بود و دوستی

جمعی تمام از مخادیم و ائمهٔ اسلام و موالی کرام و مشایخ

و اکابر ایام ادام الله ایامهم و گویندهٔ خوش الحان گوینده‌گی

می‌کرد و بیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یکی در گوشهٔ

بیهوش گشتند و چند خرقه حریق شد چنانکه حاضران مجلس

بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدت العمر چنین

سماعی دست نداده فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای

مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة

العاشقین افصح المتکلمین و مفخر السالکین مشرف الملة

و الدین مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی

قدس الله سره این غزل برخواند که   نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد

و چهار بیت ازین غزل برخواند و بغزلی دیگر شد یکی از

حاضران مجلس بعد از آنکه سماع

آخر شد پرسیدند تا کی این غزل از

قوال طلب نمودند و یاد نداشت

زین حال التماس کردند که تمام نوشته بیاید

شیخ رحمه الله تمامی قدر و شیوه‌ست

این غزل طلب ... بیتی یا[فت]

بنده بر حسب طلب و اشاره ایشان

روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع

و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم

و چند نوبت تکرار مطالعت

و بکنه شیخ در اثنای طلب یکی

بدان رسیدم از دوستان عزیز شریف

ارزانی فرمود چون این بنده را

بدان طلب مشغول دید پرسید

که غرض ازین مطالعه چیست

صورت حال بخدمتش باز گفتم

فرمود که اگر دیوان شیخ را

فهرستی بودی در طلب این نعمت

چندین رنجی نبودی و سهولتی دست دادی

دوستان نیز حاضر بودند و سعی

این اتفاق نمودند و مبالغه

فرمودند و گفتند که این سعی از برای

تمامی باید برد و فهرستی بران نهاد

بنده را این معنی در خاطر نشست

وبدان مشغول شد و مجموع غزلها در این نسخه از کتاب شیخ رحمه الله
جمع کرده و بر حرف اول از هر غزلی بر طرق حروف تهجی نهاده چنانچه
طالبان باسانی بدان رسند و در شهور سنه بیست وعشرین
وسبعمایه از هجرت باتمام رسید بعد از سال هشتم که ازین
تاریخ بگذشت وچند نسخه بدین نمط بیرون شد و منتشر گشت
روزی با جمعی عزیزان در گوشه حاضر بود و شخصی رقعه نوشت
و این یک بیت بضرب المثل نوشته بود که

من در وفا و عهد چنان کند نیستم — که از دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

والتماس باقی این غزل کرده و دیوان را طلب داشته هر چند طلبیدند
دیرتر بدان رسیدند و سبب آن بود که فهرست بحرف اول از هر
مطلع غزل نهاده بود و این یک بیت از میانه غزل بود یکی از

بدان کن اگر این فهرست
بحرف اول از غزلها است و بحرف
آخر بودی آسان تر بدان
رسیدن اگر سعی کنی
تو این سعی را
بحروف آخر بطریق تهجی فهرست
بنیاد نهادی کاری باشد و چون از
منتی تمام ایجاب التماس ضمن آن
سعی نمودم و بر حرف آخر از هر غزل
بطریق حروف تهجی فهرستی
نهادم و در آخر شهر رجب
سنه اربع وثلاثین و سبعمایه
باتمام رسانید تا خواننده را

خطی و او فرو باشد و این بیت بدو را بدید
چیره دو و نمانید باشد که از بیت بیرون
مبارک شیخ قدس الله سره العزیز
همگنان را فیضی رسد از انفاس القدسی تعالی
مستطیرم بکرم عمیم و لطف جسیم
ارباب کرم که اگر سهو رفته باشد و نقطه
بار کشتن آید این کتبه را یاد دار
کنند بغیره والله اعلم عفو بر جریده جفای
این مسکین گرفته تا از عاطفت
کرده و دیگر آنکه وضع کلیات
بیت و در دو کل بر و رباعیات کرده
بوده تا زده کل بر ورشش رباعی

بعضی بهفت رساله نوشته بودند چنانچه بیست و سه می شد
سبب انکه رساله مجلس هزل هم در اول اضافه کرده بودند
بنده این رساله از اول کتاب باخر برد و داخل خبیثات
و مطیبات کرد که در اول سخن خوش نمی نمود تا بیست و دو شد
و باقی را تصرف نکرد و بحال خود گذاشت و فهرست آن نخست

فهرست غزلیات مسمی بطیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا			ماه فرو ماند از جمال محمد
حرف			الالف
آن روی بین که حسن بپوشید ماه را			امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را
ای نفس خرم باد صبا			اگر تو غافلی از حال دوستان یارا
بشکست رسم شکستن نبود عهد وفا را			برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را

[illegible]

رفتی و دل [illegible]

حرف الباء

رفتی و صد هزار دلت دست در رکاب
[illegible] تا کی به جان [illegible] مستان خواب
ما را همه شب نمی برد خواب
ماه رو یا روی خوب از من متاب

حرف التا

آن سرو زلف و [illegible] که روز بیست و هشت
ای لعبت خندان لب لعلت که گزید
ای دوست [illegible] خندیدن
این که تو داری قیامت [illegible]
آن ماه دو هفته در نقابست
[illegible]

این باد بهار بوستانست
افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
امشب براستی شب ما روز روشنست
این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
آنرا که میسر نشود صبر قناعت
ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بسا هلاک شود دوست در محبت دوست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
بوی گل و بانگ مرغ برخاست
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
پای سرو بوستانی در گلست
با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
بنده وار آمدم بزنهارت
تا دستها کمر نکنی در میان دوست
تن آدمی شریفست بجان آدمیت
چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
جان ندارد هر که جانانیش نیست
چو نیست راه برون آمدن ز میدانت

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
چون ملک گدایان بجهان سلطانی نیست
خوشتر از دوران عشق ایام نیست
خوش میروی بتنها تنها فدای جانت
خوش بود دامن یار گرفتن
چه خوشست [illegible] روی تو [illegible]
دو چشم آن سنگدل پریشان داشتن
دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست
دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
دیدار تو حل مشکلاتست
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
دل [illegible] که گوی خم چوگان تو نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست
در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
[illegible] ای جان جانم از غم [illegible]
دوش دور از [illegible] دیدن نیست
روز وصلم قرار دیدن نیست
ز من مپرس که در دست او دلت چونست
سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
[illegible] نباشد بپای [illegible]
شراب از دست خوبان سلسبیلست
شب فراق که داند که تا سحر چندست
صبحدمی که برکنم دیده بروی روشنت
صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست

با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند
[illegible] سخن جمع با مجلس آراستند
[illegible] که بخوبی [illegible] سرای دارند
[illegible] که بر [illegible] و بلبلان خوشند
[illegible] غنچه آورد [illegible] و که سرو بلند
[illegible] قدر ندارد که سرو بلند
روز بر آمد بلند ای [illegible]
روز بر آمد بلند ای [illegible]
شاید این طلعت میمون که بفال [illegible] دارد
شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
ترک من [illegible] دوست [illegible]
طرفه میدار [illegible] یاران [illegible]

عشق ورزیدیم و عقلم بملامت برخاست — فریاد من از فراق یار است
کس بچشم در نمی آید که باشد مثل دوست — کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست
کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست
مپندار از لب شیرین عبارت — متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
مرا خود با تو چیزی در میان هست — نشاید گفتن آنکس را دلی هست
نه خود اندر جهان نظیر تو نیست — هر که خصم اندر و کمند انداخت
هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست

حرف الدال

اینجا شکری هست که چندین مگسانند — بنازای خداوند اقبال سرمد
باد آمد و بوی عنبر آورد — بپیش رویت دگران صورت بر دیوار زند

عیب گویانم حکایت پیش جانان کرده‌اند
کلبه [illegible] پیرایه بر خود کرده‌اند
زشت باشد که خوبان بصحرا روند
نه همه جانور [illegible]
آفتاب از کوه سر بر می‌زند
آن نگار خنده که پر نوش دهانی دارد
ای کبک [illegible]
[illegible] جای مصور [illegible]
ابرو [illegible]
گر آن [illegible] با [illegible]
ای [illegible] فردوس [illegible]
[illegible] لای تو ماند

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

بجستم دلبر من هیچ در نمی باید
آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
باکاروان مصری چندین شکر نباشد

بلبل بیدل نوایی میزند
بخت این کند که رای تو با ما یکی شود

بسیار سالها بسر خاک ما رود
تا حال منت خبر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد
چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد

جان من جان من فدای تو باد
جنگ از طرف دوست دلآزار نباشد

حدیث شوق بطومار در نمی گنجد
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
زانکه که بر آن عارض خوبم نظر افتاد

غلام آن سبکروحم که با من سر گران دارد
فراق را دلی از سنگ سخت باید
فلک را این همه تمکین نباشد
مرا راحت از زندگی دوش بود
نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود	ناچار هر که صاحب روی نکو بود
بکشم روزه بسیاری بد	مهران ناظر که منظوری ندارد
هر که بر من آن بت عیار بگذرد	هر که چیزی دوست دارد جان و دل بروی گمارد
هفته میرود از عمر و بده روز رسید	هر که بی او زندگانی میکند
هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد	هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
هر کرا با غنچه هست بستان نرود	یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود
یار با ما بیوفایی میکند	یار باید که هر چه یار کند

حرف الرا

از همه باشد بتحقیق گزیر	ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
آن کیست که میرود بتخچیر	آمد گه آنکه بوی گلزار
پروانه نمی شکیبد از دور	بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور

حرف الرا

حرف الشین

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد *(doubtful)*

بجان او که گرم دسترس بجان بودی *(doubtful)*

بتو مشغول و با تو همدم ایم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

از در در آمدی و من از خود بدر شدم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

بتی از نظر خواست بیکی که دارم

باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گویم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم

کسی که بدیدت بشیرینی و لطف و نازش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش

هر که نازک بود دل یارش

حرف الغین واللام

پدل کمان مبر که نصیحت کند قبول

کرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول

خداوندی چه بخشاینده داریم

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم

امروز مبارکست فالم

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش

هر که نامهربان بود یارش

یاری بدست کن که بامید راحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ

چشم بدت دور ای بدیع شمایل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول

حرف المیم

الحمد لله که هر دیم و بدیدیم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ای مرهم ریش و مونس جانم

چنان در قید مهرت پای بندم

چشم بر تو می‌بستیم چشم حسود میکنم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم

[illegible] ز روی تو باشیم

[illegible] لاله‌ای [illegible]

[illegible]

شب دراز بامید صبح بیدارم | عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
غم زمانه نخورم یا فراق یار کشم | گر تیغ برکشد که محبان همی زنیم
گر در رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم | گر من ز محبتت بمیرم
مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام | ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم | من چون تو بدلبری ندیدم
من با تو نه مرد پنجه بودم | من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم
مرا تا نقره باشد می‌فشانم | ما در خلوت بروی خلق ببستیم
من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم | ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
ما همه چشمیم و تو نور ای صنم | من از اینجا بملامت نروم
من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم | نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
نه از چینم حکایت کن نه از روم | نه دست رسی بیار دارم

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن	نبایستی از اول عهد بستن

حرف الواو

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او	هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او

حرف الها

آن سرو راست بین که چه خوش میرود براه	آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
ای یار جفا کرده پیوند بریده	ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته
پنجه با ساعد سیمین چو نبینداری	پر میزند ز مشرق شمع فلک زبانه

حرف الیا

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی	ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای ذات شریف و شخص روحانی	ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
ای که بر دوستان نمی گذری	اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی	اگر تو پرده برین زلف و رخ نمی پوشی
ای پسر و حدیقه معانی	ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی

این همه رفتار نیست کار ایمن از منی
اگر دوست نزدیک دوست میدانی
بیم از نمو اگر فتنه کم نمی پری نیاز و بال
پنجه روی را نکو بود مالک دو جهن
تو از نیم در که باز آیی چرا بر من چو همی زنانی
تو هیچ عهد نشستی که عاقبت نشکنی
تو از کرم بچشم حسن و دعوی بکنی گواه داری
توبه نامی و گواهی که چنین چون خدای
چه دعا گویمت ای همای همایون همای
چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
جور بر من می پسندد دلبری
چه پیش حال بتان ای باد نوبهاری
جور بر من می پسندد دلبری
چه پیش حال بتان ای باد نوبهاری
چه کسی در آمد از پای چو بود نگاری
چه پیش ... شد زاه ی
چون خرابات ای نیب ... پیرامن نیکباری
چو روی ... دیدارش ... مسکین جامی
چه ... شد دل ... سلطان می بر ... دهن چکوی
... اندر پایش ... که ندارد بیاری
... عشق ندارد که ... دی کندری سی
... صباح ... جراحت جاری
... جراحت ... جهان پیری

دیدی که وفا بجا نیاوردی — دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری — ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
روزی بر نخدانش گفتم به سیمینی — روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
روی بپوش ای قمر خانگی — سرو سیمینا بصحرا میروی
سرو بستانی تو یا مه یا پری — سست پیمانا بیک ره دل ز ما برداشتی
شبست و شاهد و شمع و شراب شیرینی — شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی — عمری بیوی یاری کردیم انتظاری
قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی — گر کنم در سر وفات سری
کس در نیامدست بدین خوبی از دری — گفتم آهن دلی کنم چندی
کدام کس بتو ماند که گویمت که چنویی — من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی
ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی — من از تو روی نپیچم گرم بیازاری

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی	یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی

همه غم نفس سرد بر امید کسی

فهرست کتاب بدایع

الحمد لله رب العالمین علی	ای که انکار کنی عالم درویشان را
با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را	ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را	گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا	من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
لاابالی چکند دفتر دانایی را	طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

حرف الف

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب	هزار مؤمن مخلص در افکنی بعتاب

حرف التا

آب حیات منست خاک کوی دوست
از آنکه جای نیست به شهر جای آنست
این هوای برهانست
اگر دل من چو گوی در خم چوگان اوست
اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
ای کام زندگانی من در دهان تست
ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
با همه مهر و با منش کین است

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
ای ساقی بیاقی وفا پر کینست
چو دلها ربودی ای شاه چگلی نیست
چو تنگ دلبر من کار روا نیست
چو دولت آنکه پیش کار برگرفت
چشم شوخ تیغ غمزه خونخوار برگرفت
خرد آنست که در صحبت او نیست
خورشید زیبای بیار بزلف چو شام او
خیال روی تو ام دوش در نظر می‌گذشت
دریغ صحبت و دیدن رخ و دیدن
درد ... و عشق که پیش کسی
دلی که دیده به ... پر از من خطر می‌گذشت
زهد بگذشت جدایی بیا ... نیست

زهر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست | زهی رفیق که با چون توی سرو بالاست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت | سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست | غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست

عشق در دل ماند و کار از دست رفت | عشرت خوشست بر طرف جوی خوشترست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست | گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست

گر جان طلبی فدای جانت | معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست | مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ایدوست | هر که هر بامداد پیش کسیست

هرچه در وصف تو گویند بنیابی هست | هزار سختی اگر بر من آید آسانست

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست | بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند | اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند

دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید

ساعتی گر دم آن سرو روان باز آید

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد

کس این کند که ز یار و دیار بر گردد

مویت رها مکن که چنین بر هم او فتند

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد

زان شب که کس در میان ما نگنجد

هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد

ای پیر دلربا وی قمر دلپذیر

حرف الزا

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد

سرمست اگر در آیی عالم بهم بر آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید

کس این کند که دل از یار خویش بر دارد

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد

مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود

حرف الرا

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر

بزرگ دولت آن کز درش تو ابی باز

حرف الشین

[illegible]

یار بیگانه نگیرم که دارد یار خویش

یکی را دست حسرت بر بناگوش

یکی از وصل [illegible] در آغوش

امشب آن نیست که در خواب رود چشم [illegible]

[illegible]

تو پس پرده و ما خون دل در نظر هم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم

[illegible]

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم	من اندر خود نمی‌بینم که روی از دوست برتابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم‌بین من	خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
دست با سرو روان چون نرود در گردن	دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من
عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	فراق دوستانش باد و یاران
گواهی امین است بر درد من	میان باغ حرامست بی تو گردیدن
وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من	حرف الواو
ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو	صید بیابان عشق گر بچشد تیر او
گفتم بعقل پای برآرم ز بند او	من از دست کمانداران ابرو

حرف الها

حناست آنکه ناخن دلبند رشته	سرمست بتی لطیف ساده

[illegible]
ای صوفی [illegible] سرگردان در بند [illegible]
ای در [illegible]
بسیار [illegible]
بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
تا کی ای آتش سودا [illegible]
تعالی الله چه رویست این که گویی آفتابستی
تو با این لطف طبع و دلربایی
تو پری‌زاده ندانم ز کجا می‌آیی
تو در کمند نیفتاده و معذوری
اگر کشی از ما عنان بگردانی
حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری
دل دیوانگیم هست و سر ناباکی
[illegible] ز بهشت بروی [illegible]
دیدم امروز بر زمین قمری
رفتی و همچنان بخیال من اندری

فهرست کتاب خواتیم

زنده پی دوست خفته در وطنی	سرو قدی میان انجمنی
سخت زیبا میروی یکبارگی	سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی	شبی و شمعی و کوئیده وزیبایی
عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی	گلست آن یا صنم یا ماه یا پری
کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی	کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری	که دست تشنه می گیرد بآبی
گر درون سوخته با تو برآید نفسی	کرم راحت رسانی ور گزایی
گر بگیسونه اگر شانه در پریشانی	مشتاق توام با همه جوری و جفایی
ندانم از من خسته جگر چه میخواهی	نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی	هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی

تم الفهرست لکتاب المسمی ببدایع

سرو بلند بین که چه رفتار میکند	سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آید
گر آن مراد بشی در کنار ما باشد	مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
تا در از عالم توحید کسی برخیزد	هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر	در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
نظر دریغ مدار از من ای مه منظور	الشين تن درستان را آشنا شد درد ریش
دلی که دید که غایب شد است از این درویش	هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش

حرف اللام

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال	عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل

حرف الميم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم	بس که در منظر تو حیرانم
بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم	چون من بنفس خویشتن این کار میکنم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم

من آن نیم که دل از عهد دوست بردارم

ما گدایانیم و سلطانیم

حرف النون

حرف الواو

ای جسم تو زلف لعبت و جادو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو

حرف الها

ای رخ چون آینه افروخته

ای باغ حسن چون تو نهالی بناوه

حرف الیا

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی

بنده ام گر بلطف میخوانی
تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی
خرم آن لحظه که چون گل بچمن بازآیی
خوش بود یاری و یاری بکنار سبزه زاری
ما پی تو بدل برتر دیم آب صبوری
نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی
یارب از ماچه خلاف آید اگر تو بپذیری
تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
خلاف وعده و پیمان سروبستان رخی
دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
وجودم تنگ آمد از جور تنگی
تمام شد فهرست کتاب خواتیم

فهرست کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
چه لطیفست قبا بر قد چون سرو روانت
با فراق چند سازم برگ تنهاییم نیست
چو ابر زلف تو پیرامن قمر گشت

چو خوبان جفا پیشه وفا نیز کن
انصاف بنشین ...
آن زاکه غمی چون غم من نیست چه داند
از صومعه رخت بخرابات برآرید
بگوی لاله رخان هم که عشق ...
در پای تو افتادن شایسته دیدیم
زلف او بر رخ چو چوگان میکند
حرف الدال
... کلک ... نشان ...
کار اینست صحبت یاران ...
مجنون عشق را دگر امروز حالتست
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
دلم که صید کردی بکشم ...

گر از جفای تو در عالم ...
میل بیش کمان ... بالا میکند
حرف الشین
... تو ...
دست ...
صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
حرف المیم
... بعهد ... پیمانم
... دارم
... جان ...
نگارا ...
... عشق ...
ای سعادت ...

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم	منم این بی تو که پروای تماشا دارم
منم یارب درین دولت که روی یار می بینم	یک روز ببینید ابلی زلف تو آویزم

الواو — الها

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو	ای صورتت ز گوهر معنی خزینه

حرف الیا

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی	ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی	شکایت از طرف ما نیست با تو بدخویی

تمام شد فهرست دواوین

والحمد لله رب العالمین

اولاً و آخراً

کتاب طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانهٔ خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

فی النعت النبی صلی الله علیه وسلم

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نباشد باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلهٔ اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد

...مس و قمر در زمین خبر نباشد | او بنماید بکر جمال محمد

...این همه پیرایه بسته جنت فردوس | بو که قبولش کند بلال محمد

...مجور زمین خواهد بامن که بمرد | تا بید بو چه بر نعال محمد

...شاید اگر آفتاب و ماه نتابند | پیش دو ابروی چون هلال محمد

...جشم مرا تا بخواب دید جمالش | خواب نمیگیرد از خیال محمد

...سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی | مهر محمد بس است و آل محمد

ولـه

...آن روی بین که حسن بپوشید ماه را | وان دام زلف و دانه و خال سیاه را

...من سرو را ندیده ام دیگر که بت | بر فرق آفتاب نهاده کلاه را

...کر صورتی چنین بقیامت بیاورند | فاسق هزار عذر بگوید گناه را

...یوسف شنیده ام که بجاهی اسیر ماند | این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نکو سکه میکند جانب
سلطان نگه کند بنیکی سپاه را
در خرقه در گرو نهد آن مرد دشمن
حیف است اگر بدیده نه بیند راه را
من صبح پیش از این شب نوزده درویی گاه
خود را جمال که تو ان کرد کاه را
ای خشمگاه بنشین پشت فنوی
چندین مکن کوری و دل باشد آه را
سعدی مدرس مستی و دیوانه و عاشق
و گر مکن که بود خانقاه را
در شعر گفته شود و دل بگوی
الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر و دمش نصرت و لطف
برخواه را بحسن آدمی و نیکخواه را
و اندر نگوی دیگر دولت کند صبح
در پیش او طناب در بارگاه
هم تازه روییم مرحمن بم شادمان تهنیت کن
ار تحیه مردن آمدن بتوانیم این انعام را
ما بجانب بلبلی تا بر کرده ام کام را
لیکن خطا بود دائن باز کسی از نعمتها بهر تو
یاد مرشد مید ادی غلط بود تا با هم را
اگر بشکر نیز بند این طبل بلی که ام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف وصلم میدهی جز سر نمی دانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

و له

ای نفس خرم باد صبا از بر یار آمده مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف یا سخنی میرود اندر رضا

از در صلح آمده یا خلاف بگذری ای پیک نسیم صبا

بار دگر گر بسر کوی دوست با قدم خوف روم یا رجا

گو رمقی بیش نماندست ضعیف چند کند صورت بیجان بقا

آن همه دلداری و پیمان و عهد نیک نکردی که نکردی وفا

[illegible] اگر [illegible] وصال [illegible]

[illegible] دوست [illegible] دوست [illegible]

تشنگی ابر نظر [illegible] رحمت ور دو کشیدن بایدم [illegible] دوا

سر ننهم ور ببرانم چو چنگ ور بخورم چوب نبرم چو دف

هر سحر از عشق تو میسوزم روز دگر شمع صفت [illegible] ملا

قصه شوریدگی [illegible] عالم گرفت [illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

و له

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جو
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
عزیز من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش دل را خبر نمی‌دانی
نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

ایضاً له

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق ندارد قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تأمل کند این صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

وله

[illegible]

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود / ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد / کز بوستان باد سحر خوش میشنید پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را

دلبند آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلآرامش مگو کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و عقل و صبر از من بشد اندر غمش / جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم میرود و از ابرم آتش میجهد / با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود / صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

ایضاً

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

[illegible]

وله

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابروی اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که درین درد بخواهم فرسود / که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

وله

رنجیم اگر ملول شدی از نشست ما | فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در جان ما نشست | هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما
یا چون خودی درآمکن اگر بخت میکنی | ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک | مردم بشرع می‌نکشد ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد | باشد که توبه بشکند این بت پرست ما
سعدی نگفتمت مدر حبت بلندا | مشکل توان رسید به بالای پست ما

ولـه

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما | کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی | خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو رفت یا قدمی چند | از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد | ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

[illegible]

وقتی در آبی تا میان افتاده ام بازی کنان
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالا غرقه ام تا با کناری اوفتم
زانکه حکایت میکنم کز رنج غرقاب را

گر بی وفائی بودمی یرغو بقاضی بردمی
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
من میروم ای بی بصر او میکشد قلاب را

و له

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز
وگرنه دل برود پیر پای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بود چه نکوئی که فالت بینم
کسی که ز عیش منش ... دیدار
دو چشم بازمانده پشت سر ...
که دیدن آنکه میکند ... را
کی ... و چشمی چو ... ناز و
طاووس ... که ... جسم ... اعدا را
و رقیبان دل ... بعده را
چه بیند کان نبی ... و آن بقا را
و این ... سعدی
نکاه ... دل ... را

ایضا

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها

گر زانکه چنین دردی ما را ... و ...
یادم که ... دوست ... از ... ها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کش نظری باشد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وله

رفتی و صد هزار دلت دست در رکاب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکاب

گویی که احتمال کند شدت فراق
آنرا که نیست با تو و طاقت عتاب

تا همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق
ما جمله چشم در ره و انگشت بر حساب

از دست قاصدی که کتابت بیاورد
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتاب

چون دیگران ز دل برود گر رود ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجاب

امید روز وصل دل خلق میدهد
ورنه فراق خون بچکانید از نهاب

هر دم دست حافظ سعدی نام آنکس
خلق دوست دارد که سعدی دلبر
تا هند و خطه قطعه ختن باد عشق
بر باد داد و شکر نی بای درد

ما را حدیث شب غمی ناب و خواب
ای چشم روز کار در یاب
در باد دیده تشنه کان زلت سراب
در طلب یکی به سر ما رسید پایان
ای کشتگان دست امید
این بود وفا و عهد اصحاب
ای دیده مشتاقان بجوی سیراب
چون روی نگار من بجوی شراب

والله گوی خوب رویان — درویش نکند صفای بواب
سعدی نتوان به هیچ کشتن — الا بفراق روی احباب

وله ایضاً

غافلند از زندگی مستان خواب — زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شراب آبی گرفت — خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو — کانچه عقلت میبرد شرب و ثواب
سر بخواهی کردن از طاعت مپیچ — جا نمی خواهی سر از خدمت متاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی درست — لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
چشمه در وادی و رفت کاروان — تر نکش منزل نه پیندد خر بخواب
تا نباشی تخم طاعت و حل عیش — بر نگیری رنج بین و گنج یاب
هر که دایم حلقه بر سندان زند — ناکسش روزی بیاشد فتح باب

ایضاً

[illegible]

نوزنه بیداری ... فضیب

یکی از این خال ... که پنهان ...

کجا از دوست ... برطبق ادب

... بیچارگی ... درکن

بامدادان تا بشب رویت بهوش	تا ببوسانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ	گوشمالت خورد باید چون رباب

ولـه

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است	وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که در وهم سخندان آید	مگر اندر سخن آیی و بداند که لب است
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت	عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار	هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست	نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
همه کس را بتوان میل نباشد که تراست	کاشنایی تو و کوتاه نظر مرغ شب است
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد	گرچه راهم نه باندازه پای طلب است
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست	اجلم می‌کشد و درد فراقش سبب است

ولـه

ای تو تراست بخلوت ... نشست

حیف بود در ... دست

و این دولت ... بدست ... اوفتاد

که ... باز ... پیوست

این چه نظر بود که ... دست

وین چه نمک بود که ... بست

... [illegible] ...

ای ... بوی ... شست

... از بود ... بنگر ...

وانگه ... ز ... نشست

بار ... از ... بشکست

عهد ... بگسست

دیگر ... بپرست

... [illegible] ...

وله

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی بلطافت

ای صورت زیبای خطای نیکویی
وی قطرهٔ باران بهاری بلطافت

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

ای سرو خرامان گذری از ره رحمت
وی ماه درفشان نظری از سر رأفت

گویند بدوری بکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت
با روی تو نیکو نبود ماه اضافت

آنرا که دلارام وعده گشت
باید که ز ترکش نبود هیچ مخافت

صد سوزه و شمشیر نهد طالب مقصود
تا بو که یکی دوست بیابد بضیافت

ای دل هوس روی دلاویز نظر بازان
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا و در و مرجان بود و هول مخافت

[illegible]

وله

آن ماه دو هفته در نقاب است
یا حوری دست در خضاب است

آن وسمه بر ابروان دلبند
[illegible]

[illegible]

گرچه تو امیر و ما اسیریم | ورچه تو بزرگ و ما حقیریم
ورچه تو غنی و ما فقیریم | دلداری دوستان ثواب است
سیلاب ز سر گذشت یارا | زاندازه به در مبر جفا را
بازآی که از غم تو ما را | چشمی و هزار قطره آب است
ای از روی دلبر پدید دردم | اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم | چندانکه جفا کنی صواب است
ای روی تو از بهشت بابی | دل ریش لبت کجا پی
کشتم بزنم به آتش آبی | وین آتش دل نه جای آب است
ای سرو روان و گلبن نو | مه یک آفتاب بر تو
بستان و بده بگو و بشنو | شبهای چنین نه وقت خواب است
ای گرسنه گرگ بی ترحم | خود سیر نمی‌شوی ز مردم

[illegible]
در پنج چرخ فلک جواب است
[illegible]
چندانکه غمی ... نازی
[illegible]
جان بر لب و کوشش ... خطاب است
سعدی تو نه مرد وصل اویی
تا لاف زنی و در به پویی
ای تشنه به خیره چند پویی
کین ره که تو میروی سراب است

وله

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
چون هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
شبهای بی توام شب گورست در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

با ما دلم چو عود بر آتش بسوخته | وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود | معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل | هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
زنهار ازین امید درازت که در دلست | هیهات ازین خیال محالت که در سرست

وله

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست | که چو ما بار در آن کوی بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتادست
دل آرام بجوی ای نفس باد سحر | کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
پای بند تحمل چه کند گر نکند | انگبینست که در وی مگسی افتادست
همه کس عیب هوسباختن ما کنند | مگر آنکس که بدام هوسی افتادست
سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند | که همه عمر بچوگان کسی افتادست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

یک نظر ای ساربان در کار آن بیچاره کن
گر بجانی می‌دهد اینک خریدار آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد
هرچه می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه آن ساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی
من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
مرده‌ای بینی که در عالم دگربار آمدست

آنچه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست

نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان
زان همی‌نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد از چشم خواب‌آلود تو
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این نظر شریف از آن پیداست
وین نقل حدیث از آن دهان [illegible]
این پری چهره [illegible]
از ساعت یار مهربانست
[illegible]
قاصد [illegible] آهوی چین بود
کش نافه مشک در میانست
این خوب ز عبارت لطیفست
وین خوب ز کنایت بیانست
[illegible]
این خط [illegible] آسمان [illegible]
گر خدمت آستان [illegible] سعدی
[illegible]

وله

[illegible]
این [illegible] بهار [illegible]
[illegible] دوستانست

دل میبرد آن خط نگارین | گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار | باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم | وین طرفه که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت | بر راه و نظر بر آستانست
در بانگ موذنی بر آید | گویم که درای کاروانست
با این همه دشمنی که کردی | باز آی که دوستی همانست
پر زاری دوستان میازار | شوریست میان جسم و جانست
نالیدن دردناک سعدی | بر دعوی دوستی بیانست
آتش بنی قلم در انداخت | وین دود که میرود دخانست

ولـه

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست | یا دیده و بعد از تو بروئی نگریدست

[illegible]

ام قلم بر دست چون آب ...
در روی تو چون روی در آیینه بدیدست
... از تو نداریم ...
حلوا بکی ده که ...
با این همه باران بلا بر سر سعدی
شکرست اگر از غم تو آب ... چکید

ولـه

[illegible]
عید وصال دوست علی رغم دشمنان
[illegible]

هرگز نباشد از تن و جانم عزیزتر
چشم که در سر است و روانم که در تنست

گردن نهم بعذرت و گوشم بقول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه یزدان و اکبر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو نور جهان را نجم تجلی منست
عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق که بحش تواند که دست شوق
هر جا که میرود متعلق بگردنست

هر بر رقیب وی سر زنش اهل دور کال
با بیجان نکایت گله دود اهل ...

بازان شاه را حسد آید بدین کمال
کان شاه باز را دل سعدی نشیمنست

وله

این باد صبح مژده رسان بوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن جوی کوثرست

ای بوستان حکمت نام در میان باغ
وی فرع آشنا که ثمر نامدار برست

بوی بهشت میکند زدی یا نسیم باغ
یا کاروان صبح که گیتی منورست

بارای کز فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار باشد ...
کامی ... دیده جهان ...
بارای ... ره در بوستان ...
دلی ... وافی کرده ...
دانا گرچون نمی که زانجم در سرای
روزی گری و بنکه دردو زخم
کیمیم شوق ... را الصبوری دوا کنیم
هر روز عشق ... دهم کریست
صورت ... جان ... ز اخلاق ... در ...
... و ... ابن ...
دیدار ... حدیث ...
دریا ... حدیث ...
... قصه ... کاروان ...
... ... تا دیده ...
... حریفان ...

الف ۱۱

ای ... گل ...
گر ... وصل ...

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من | وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد | قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم | آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت | آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم | ور غم دل با کسی گویم به از دیوار
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی | گر حدیثی هست با یارست ما را با اغیار
قادری بر هرچه میخواهی مکن آزار من | ناگزیر شمشیر بر فرقم نهی آزار
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن | من گلی را دوست میدارم که در گلزار

وله

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دست کرمی جز غم از دو کس خونخوار | کو طبل خلاقت نزن و کوس شناعت

یکچند چو آن کرد که دوست میتوان کرد
با گردش ایام بیا روی بحاجت
دل در ره دوست خون شد و جان در طلب او
با این همه سعدی بحق از ننگ بصفا

ایضا

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید
گر باد بجنباند سنبل ز گلستانت
ای جان خردمندان گوی خم چوگانت

دیوار سرایت را نقاش نمی باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانست
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری / پیش نظرت مردن بهتر که به هجرانست
دیگر نتوانستم از دشنه حذر کردن / زانگه که در افتادم با قامت فتانست
شاید که درین دنیا کس نبود همچون / سعدی تو چو جان داری دل از دو جهان

ولـه

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست / وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست
زیباتر ازین میوه همه عمر که خوردست / شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست
آن خون کسی ریخته ای یا می سرخست / یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله بر آمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوه بر بار / چون خلق بدانست که شیرین و رسیدست

آن کس که شنید ... زلفین که در دو کلبه
سعدی در بستان هوای دگری زن
ما را بس ازین کوزه ... نیکست
دست ... خاک از دوش ... نهد که بار
... کی ... این باغ ... بنیست
... که دیوار ... زیبا

ایضاً

تنها که بود دوست در بسته دوست
گر دیدهٔ ابرت آدمی گشته شاد
وادعا و جفای تو پیش که گویم
که چه دوست بسته دیگر ای دوست نکو
... آزاد کان روز زنیاست
... پایدار بایدنیا ...
علی الخصوص که از دوست ... زاد دست
... تو کیستی ... دوست ...
در روح در بدن چون سرو بالای
دل از دوست ... سر و ای ... زلفینش
خلاف عادت ... دیدن ... سوزد دلم
... سعدی ... خاطر او

ایضاً

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست	عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح	تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل	آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست	بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد	خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد	ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست
ساقیا گر بکند سیل فنا خانهٔ گل	دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست	که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

وله

بوی گل و بانگ مرغ برخاست	ایام نشاط و روز صحراست

[illegible]